

بنام خداوند جان و خرد

نوامی غربت

مجموعه شعر

مشخصات این مجموعه :

نام مجموعه: نوای غربت

مجموعه شعری و زندگینامه شعرای شهر ونکوور

مهتمم:م. اسحاق ”ثنا“

ناشر: خانه فرهنگی ”مولانا“ شهر ونکوور کانادا

تایپ : امان ”معاشر“ و حلیمه ”قیام“

دیزاین، صفحه آرایی، کمپیوتر، طرح پستی و لوگو:متین ”قیام“ و مبین ”قیام“

محل و سال چاپ : شهر ونکوور کانادا ، ۲۰ جولای ۲۰۱۰

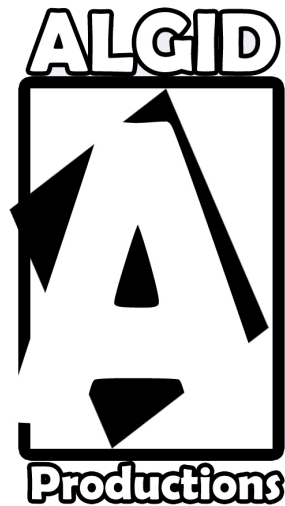
تیراژ: ۵۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ و در اختیار خانه فرهنگی ”مولانا“ شهر ونکوور میباشد.

Created and Design by:



AmQ PRODUCTION



ALGID PRODUCTION



QIYAM BI-WEEKLY
NEWSPAPER



فهرست

صفحه	نام شاعر	تخلص	عنوان
I	اسحاق	ثنا	پیشگفتار
II		قیام	اظهار قدردانی
III	حضرت مولانا جلال الدین بلخی	مولانا	ای خدا این وصل را
۱	محمد آصف	آهنگ	زندگینامه
۲	محمد آصف	آهنگ	باغ بی باغبان
۳	محمد آصف	آهنگ	خواهش دیده و دل
۴	داکتر ناصر	امیری	زندگینامه
۵	داکتر ناصر	امیری	برای خانم صبا شاه حسن
۶	داکتر ناصر	امیری	گل واژه
۷	نجیب	بهروش	زندگینامه
۸	نجیب	بهروش	حرف درست و بجا
۹	نجیب	بهروش	راحت آوردن به مردم
۱۰	نجیب	بهروش	رضای حق
۱۱	نجیب	بهروش	مهر یار
۱۲	اسحاق	ثنا	زندگینامه
۱۳	اسحاق	ثنا	کجاست؟
۱۴	اسحاق	ثنا	حسن نیکو
۱۵	اسحاق	ثنا	سرود محبت
۱۶	اسحاق	ثنا	شب یلدا
۱۷	اسحاق	ثنا	اهسته آهسته



فهرست

صفحه	نام شاعر	تخلص	عنوان
۱۸	محمد سرور	تا تا احمدزی	زندگینامه
۱۹	محمد سرور	تاتالاحمد زی	د محترم نورزی ...
۲۰	بشیر	جمالزاده	زندگینامه
۲۰	بشیر	جمالزاده	تو ز بهار بخوانی
۲۱	بشیر	جمالزاده	حقیقت
۲۲	نسرین	جمالزاده	زندگینامه
۲۲	نسرین	جمالزاده	دریاب حال را
۲۳	نسرین	جمالزاده	بزم خرابات
۲۴	نسرین	جمالزاده	مغرور بیجا
۲۵	محمد هاشم	حریر	زندگینامه
۲۶	محمد هاشم	حریر	عشق
۲۷	محمد هاشم	حریر	هو
۲۸	عا قله	خا طرزی	زندگینامه
۲۹	عا قله	خا طرزی	مادر
۳۰	عا قله	خا طرزی	...
۳۱	بشیر	رحیمی	زندگینامه
۳۲	بشیر	رحیمی	نشت نور
۳۳	بشیر	رحیمی	آریایش پیری
۳۴	بشیر	رحیمی	دنیا دوباره نو شود و..
۳۵	بشیر	رحیمی	فواره رنگی



فهرست

صفحه	نام شاعر	تخلص	عنوان
۳۶	سراج الدین	سراج	زندگینامه
۳۷	سراج الدین	سراج	مادر
۳۸	سراج الدین	سراج	خطاب به نو جوانان
۴۰	سراج الدین	سراج	غم
۴۲	رحمان	سدید	زندگینامه
۴۳	رحمان	سدید	سر انجم
۴۴	رحمان	سدید	خطاب به جوانان
۴۵	رحمان	سدید	در جستجوی امن
۴۶	گل احمد	شیفته	زندگینامه
۴۷	گل احمد	شیفته	حسن پرست
۴۸	عبدالفتاح	صمیم	زیستنامه
۴۹	عبدالفتاح	صمیم	ما مه آزاروه
۵۰	عبدالفتاح	صمیم	هغه وطن می !
۵۱	عبدالفتاح	صمیم	د مور پیغام خپل زوی ته
۵۲	عبدالفتاح	صمیم	د مور پیغام خپل زوی ته
۵۳	عبدالفتاح	صمیم	د مور پیغام خپل زوی ته
۵۴	عبدالفتاح	صمیم	د مور پیغام خپل زوی ته
۵۵	سید عبدالله	عنبری	زندگینامه
۵۶	سید عبدالله	عنبری	امشب
۵۷	سید عبدالله	عنبری	دعا



فهرست

صفحه	نام شاعر	تخلص	عنوان
۵۷	سید عبدالله	عنبری	لعل سخنگو
۵۸	محمد یونس	عینی	زندگینامه
۵۹	محمد یونس	عینی	ای دختر صحرایی
۶۰	محمد یونس	عینی	غزل
۶۱	محمد یونس	عثمانی	زندگینامه
۶۲	محمد یونس	عثمانی	عقیق گریه
۶۳	محمد یونس	عثمانی	در بارهٔ مرحوم "ساریان"
۶۴	محمد یونس	عثمانی	بساط دل
۶۵	غلام فاروق	غیور	زندگینامه
۶۶	غلام فاروق	غیور	غم زندگی
۶۶	غلام فاروق	غیور	داغ مایوسی
۶۸	غلام فاروق	غیور	بهاران ارغوان
۷۰	غلام فاروق	غیور	قمر در عقرب
۷۱	مولانا عبدالکبیر	فرخاری	زندگینامه
۷۲	مولانا عبدالکبیر	فرخاری	قلم
۷۳	مولانا عبدالکبیر	فرخاری	گرمی آه
۷۴	مولانا عبدالکبیر	فرخاری	رباعی
۷۵	مولانا عبدالکبیر	فرخاری	مرد ارجمند
۷۶	مولانا عبدالکبیر	فرخاری	سخنی با خدا
۷۸	خدا یار	فیاض	زندگینامه



فهرست

صفحه	نام شاعر	تخلص	عنوان
۷۹	خدایار	فیاض	طوفان بی پایان
۸۲	محمد کریم	نستوه	زندگینامه
۸۳	محمد کریم	نستوه	حرف نی
۸۴	محمد کریم	نستوه	در پی آزار
۸۵	محمد کریم	نستوه	کجاست ؟
۸۶	حبیب	یوسفی	زندگینامه
۸۷	حبیب	یوسفی	مهر عزیزان
۸۸	حبیب	یوسفی	صبح قیام
۸۹	حبیب	یوسفی	شیوه انسان
۹۰	داکتر شیر محمد	هژیر	زندگینامه
۹۱	داکتر شیر محمد	هژیر	عدالت
۹۲	داکتر شیر محمد	هژیر	اجابت
۹۳	داکتر شیر محمد	هژیر	کلید
IV	حضرت مولانا جلال الدین بلخی	مولوی	ای قوم به حج رفته
V	حضرت مولانا جلال الدین بلخی	مولوی	کای خانه پرستان
VI	حضرت مولانا جلال الدین بلخی	مولوی	یکی جویم یکی گویم یکی



پيشگفتار

شعر پيشينه درازى در سر زمين ما دارد و هميشه اين هنر از كودكى تا سالمندى در قلب ها و خانه هاى مردم مان راه داشته است. باشندگان سرزمين ما هميشه مقدم شعر را در آشيانه قلبها و سينه هاى شان گرامى داشته و به گفته يكتن از شاعران مشهور عرب ، با شعر تنفس كرده اند و با شعر موى سر خود را شانه زده اند.

شگفت انگيز خواهد بود ، هموطن من و تو كه زاده ديار مولانا جلال الدين محمد بلخى، سنابى غزنوى، جامى هروى؛ ناصر خسرو، امير عlishير نوابى ، رابعه بلخى ، مخفى بدخشى وبسا شعرا وسخنوران نامى ومشهور ديگرميباشند، در غربت صدايشان را بالا نكنند و زنده گيشان را در ديار هجرت بدون فرياد و غوغاى دل شان سپرى نمايند.ولى اين نكته قابل ياد آوريست شعر اگر تا ديروز بيش از هر چيز ديگر با سراينده خويش يعنى شاعر يكي بوده ولى در عصر حاضر كه عصر غوغاى آدمها و آهن هاست . اين پديده كه گوياترين راز بشريت ميباشد از هر چيز ديگر با خواننده خويش يكي شده است.

منظور از ياد آوري مطالب فوق سخن بر مجموعه اشعار شاعران پارسي زبان و پشتو زبان هموطن عزيز ماست كه در شهر ونكوور كانادا زنده گى دارند و جاى مباحثات است اشعار اين شاعران گرامى كه هم اكنون در دست مطالعه شما قرار دارد به كوشش خانه فرهنگى “مولانا” شهر ونكوور چاپ و به دسترس شما قرار گرفته است .

. بايد اذعان داشت اين مجموعه بدون گمان عارى از نواقص و كوتاهى نيست اميد است خواننده گان گرامى اين تحفه خانه فرهنگى “مولانا” را قبول نموده و كاستى هاى آنرا بدیده اغماض نگريسته و خرده نگیرند.

با احترام

م. اسحاق “ثنا”
ونكوور كانادا

اظهار قدر دانی و امتنان



خواننده گرامی !

اینجانب مجید "قیام" بینان گذار خانه فرهنگی "مولانا" باید خدمت شما بعرض برسانم اینکه جای بسا خوشی و مسرت است که دست اندرکاران خانه فرهنگی "مولانا" شهر ونکوور کانادا در جنب سایر فعالیتهای دیگروباارزش فرهنگی خود دست بکار شده و مجموعه از اشعار شاعران هموطن مقیم

شهر ونکوور را ترتیب و زیر نام " نوی غربت" بچاپ رسانیده و در این راه اگر خدمت کوچکی هم باشد آنرا انجام داده باشند متوصل شده اند .این مجموعه شعری که نمایانگر احساس وعاطفه عده از سخنسرایان و شعرای گرامی ماست ،امید که به ذوق شما موافق بوده و از جانبی هم برای تشویق جوانان ما در شهر غربت در جهت شناخت گوشه از ارزشهای فرهنگی شان دراین کشور مؤثر باشد، انجام دهند . در اینجا قابل یاد آوری میدانم از آنعده شاعران گرامی که با ارسال اشعار ، سروده ها و زنده گینامه های شان در تکمیل و آماده سازی این مجموعه با خانه فرهنگی " مولانا" همکاری نموده اند اظهار سپاس و قدر دانی نمایم . هکذا قابل ذکر میدانم تا از سعی و تلاش دوستان گرامی چون استاد بزرگوارم جناب محترم اسحاق " ثنا" شاعر مسلم و سابقه دار کشور،محترم امان" معاشر" ژور نالیست آزاد و فعال ومحترمه خانمم حلیمه جان "قیام" که در تدوین و ترتیب این مجموعه همکاری نموده اند و همچنان از متین جان "قیام" و مبین جان "قیام" که در دیزاین ،آرایش ،کمپیوترو طرح پشتی صفحات این مجموعه بدون احساس خستگی در آماده سازی ان کوشش و تلاش بخرچ داده اند ، ابراز سپاس و امتنان نمایم و از خداوند متعال برای هریک شان موفقیت، صحت ،سعادت و طول عمر ارزو مینمایم .

با عرض ادب و حرمت

مجید "قیام"

رئیس خانه فرهنگی "مولانا"

شهر ونکوور کانادا



مولوی

ای خدا این وصل را هجران مکن

ای خدا این وصل را هجران مکن
سر خوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سر سبز دار
قصد این مستان و این بستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
خلق را مسکین و سرگردان مکن

بر درختی کاشیان مرغ تو ست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن

جمع و شمع خویش را بر هم مزین
دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند
آنچه می خواهد دل ایشان مکن

کعبه اقبال این حلقه است و بس
کعبه ی امید را ویران مکن

این طناب خیمه را بر هم مزین
خیمه ی تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن



زندگینامه استاد محمد آصف "آهنگ"



استاد محمد آصف "آهنگ" فرزند میرزا محمد مهدی خان چنداوی در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در کابل متولد شد. پدرش منشی اعلیحضرت امان الله خان و یکی از مشروطه خواهان دوره دوم بود. در سال ۱۳۱۲ هجری به جرم آزادی خواهی با تنی چند از هم‌زمانش به دار آویخته شد.

استاد آصف آهنگ در زمان شهادت پدرش هفت ساله بود. او نه تنها از وجود پدر محروم گردید، بلکه از امتیاز تحصیل نیز بدور ماند. او کودکی و نو جوانی خود را با مرارت ورنج گذرانید و علاوه بر اشتیاق به تحصیل از یک سو و آرزوی پیروی از راه پدر از سوی دیگر، او را در جوانی به جنبش

مشروطه خواهان سوم پیوست داد. استاد آصف آهنگ در دوره صدارت شاه محمود خان اجازه یافت تا در موسسات غیر دولتی کار کند. برای اولین بار به صفت کارمند نساجی افغان به کار آغاز نمود. بعداً به صفت معاون نظار جنگلک و سپس موقتاً بحیث رئیس نجاری و بتون، بعد هم بحیث رئیس نساجی افغان ایفای وظیفه نمود. در سال ۱۳۴۱ هجری در دور ۱۲ ولسی جرگه از طرف شهریان کابل از ناحیه ۵ و ۶ بحیث وکیل در ولسی جرگه انتخاب و در خدمت مردم خود بود. استاد آهنگ در سال ۱۳۲۹ ه ش که شالوده "حزب وطن" ریخته شد، به "جمعیت وطن" روی آورد و در کنار غلام محمد غبار ایستاد. زمانیکه دولت، پیشقراولان خلق و وطن را به زندان افکند، محمد آصف آهنگ را نیز پنج سال تمام زندانی ساخت و باری هم در سال ۱۳۳۶ ه ش او را در گلیم تهمت پیچیدند و به اتهام همکاری با عبدالملک عبدالرحیم زی گرفتار و این مرد آزادیخواه که اعدام پدر و به زنجیر کشیدن برادران خود را به چشم دیده بود، این بار نیز خودش در قفس زندان می افتد و تا سال ۱۳۴۲ ه ش در زندان وحشتناک دهم‌زنگ باقی می ماند. بعداً با پایان دوره صدارت محمد داوود، با سایر زندانیان رها گردید.

او از ناملايمات روزگار راه سفر را پیش می‌گیرد و از بدی حادثه نخست در پاکستان و سرانجام در ۱۳۷۴ ه ش در کشور کانادا پناه می‌گزیند. اکنون سالهاست که در پیرانه سری زهر غربت را به جان می‌پذیرد، ولی زنده گی را به تن آسایی و ضجه و ناله تنها نمی‌گذراند. در سالهای دور از وطن صد ها برگه سپید را سیاه کرده است؛ چندین کتاب و مقاله در باب تاریخ و مسایل مبرم اجتماعی رقم زده است. جزیی از نبشته های او را اشعار تشکیل میدهد، که طور نمونه دو پارچه از سروده های این استاد گرامی پیشکش شما میگردد.



باغ بی باغبان

خراب باغ از آن شد که باغبانش نیست
دگر بنفشه نخندد که همزبانش نیست
نشد بلند زالبرز قامت آرش
مگر شکسته کمانش و یا توانش نیست
کجاست رستم و گودرز و نوزر و کاوه
کزان سپه بدان این زمان نشانش نیست
فسرده گشت بهار و نسیم پژمرده
که خنده بر لب گل‌های ارغوانش نیست
درخت و سبزه و گل را ز ریشه برکنند
بباغ دید تبرزن که پاسبانش نیست
پرستوها به چه ارمان به لانه برگردند
که خانه‌ها همه ویران و آشیانش نیست
سحر نگشت و نشد صبح یارب این شب تار
که ظلمت است و سیاهی و اختراش نیست
دلم به حالت زار پرنده می‌سوزد
که سر به زیر پر و طاقت بیانش نیست
چو لاله داغ به دل رفت و گفت با حسرت
گلی بباغ نروید که باغبانش نیست
زدست غیر بسی ظلم رفت بر مردم
که فرق ملحد و ملا و طالبانش نیست



خواهش دیده و دل

پرتو طور زکوه تو عیانست هنوز
رخ تو قبله صاحب نظرانست هنوز
شانه بر زلف زدی یا عرق مو چیدی
که نسیم سحری مشک فشانست هنوز
شب که در صحن چمن پرده فگندی ز رخت
سوخت پروانه و بلبل به فغانست هنوز
تو نداری گنهی هرچه بسوزم ز غمت
دل دیوانه من دشمن جانست هنوز
در پهن دشت جنون بر سر گور مجنون
گوش کن ناله جانسوز شبانست هنوز
جمع هستند حریفان و مهیا خم می
ساقیا منتظرت پیر مغانست هنوز
گفت در گوش ایاز این سخن خوش محمود
که گدای در تو شاه جهانست هنوز
کی کنم نام ترا فاش من از بیم رقیب
که سخن چین به هر گوشه نهانست هنوز
همدم غیر مشو صحبت ناکس مشنو
خواهش دیده و دل از تو همانست هنوز
بشنو آهنگ مرا ای ثمر زنده گیم
با خبر باش حریفان نگرانست هنوز

زندگینامه داکتر ناصر "امیری"



ناصر امیری در سال ۱۳۲۷ خورشیدی در هرات زاده شد. دوره دانش آموزی را در لیسه سلطان غیاث الدین غوری گذراند. سپس به کابل رفت، وارد دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه کابل گردید و به رتبه اول از رشته زبان و ادبیات فارسی دری لیسانس گرفت. پس از آن برای ادامه تحصیل به ایران رفت و از دانشگاه تهران، نخست به دریافت درجه فوق لیسانس و سپس به دریافت درجه داکتری در رشته زبان و ادبیات فارسی و علوم اجتماعی موفق گردید.

داکتر امیری در زمان تحصیل در کابل به عنوان روزنامه نگار و مسوول صفحات ادبی مجله ژوندون و روزنامه انیس کار کرد. مدتی نیز گرداننده گی برنامه سرود هستی را که به معرفی شعر و ادب فارسی اختصاص یافته بود، بر عهده داشت. در همین زمان به درخواست مدیریت عمومی موسیقی و هنر ریاست کلتور، ترانه های سرود که توسط آوازخوانان مشهور رادیو افغانستان سروده شد.

داکتر امیری علاوه بر سرودن شعر به سبک کلاسیک و نیمایی، در معرفی موسیقی محلی هرات نیز کوشیده و آهنگ های به صدای وی از رادیو افغانستان پخش شده است. به عنوان نمونه میتوان از آهنگ های مشهور "دختر عمو جان" و "موظلایی" نام برد که شعر و آهنگ از ساخته های داکتر امیری است و نخستین بار در سال ۱۳۴۵ خورشیدی به صدای وی از رادیو افغانستان پخش شد.

وی در زمان اقامت در ایران نیز به کار های ادبی پرداخت و ده سال در بنیاد فرهنگ ایران به سرپرستی استاد فقید داکتر نائل خانلری به تحقیق و پژوهش در زمینه فرهنگ تاریخی زبان فارسی صرف کرد و همزمان به عنوان دستیار نادر پور، شاعر نامدار ایران در گروه ادب امروز رادیو تلویزیون ملی ایران به نوشتن و تهیه برنامه های ادبی پرداخت که بخشی از آن به شناسایی شعر و ادب افغانستان اختصاص داشت. در همین زمان، مجموعه شعر دری افغانستان را فراهم آورد که از سوی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ و منتشر گردید.

داکتر امیری در سال ۱۹۸۵ میلادی با همسر و دو فرزندش، علی و غزل - به کانادا مهاجرت کرد و در شهر ونکوور اقامت گزید. از کارهای افتخاری داکتر امیری میتوان عضویت هیات مدیره در چند سازمان کانادایی را نام برد و سه سال به صورت افتخاری سرپرستی تلویزیون محلی آریانا را به عهده داشت و دو سال نیز در انستیتوت فرهنگ افغانستان به جوانان افغان زبان و ادبیات فارسی آموخت.



داکتر امیری در مدت ۲۳ سال اقامتش در کانادا پیوسته در سازمانهای اجتماعی و حقوقی کانادا به عنوان مشاور و مدافع حقوق کار کرده و همزمان به عنوان استاد در مراکز تحصیلی شهر ونکوور به تدریس کلاسهای " ترجمه حقوقی واجتماعی "مشغول است.

برای خانم صبا شاه حسن

برای درد دل جان من، دوا نبود
که درد عاشق بیچاره را، شفا نبود

فغان خسته دلان را، کسی نمیشنود
نعوذ بالله، مگر در جهان، خدا نبود

زمان دگر شد و آیین مردمی گم گشت
چنانکه، حرف وفا بر زبان ما نبود

هزار لعبت گلچهره میشود پیدا
ولی یکی، به دلارائی "صبا" نبود

تو شاه حسنی و من خاکسار راه نشین
تفقدی ز شه حسن، بر گدا نبود

به خوی و بوی تو دیگر نیافریده خدای
گل بهشت، به این رنگ و این صفا نبود

ز باغ طبع "امیری" تمتعی بر گیر
اگر چه شعر ترش، در خور شما نبود

فبروری ۲۰۰۹ ونکوور کانادا



گل واژه

یارمن و نگار دلارای من ، تویی
پنهان هر چه هستم و ، پیدای ، تویی

جز در حضور تو ، نگزارم نماز عشق
دیر و کنشت و کعبه ی دنیایی من ، تویی

دارم امیدی معجزه ای، ای رفیق راه
دردم ز حد گذشت، مسیحای من تویی

روزم به یاد روی تو شب شد، ولی هنوز
شادم که، ماه خلوت شبهای من، تویی

مستم ز بوی عطر تنت ، ای گل مراد
جام و سبوی وساغر و مینای من تویی

چون ساقیان بزم طرب، در میان جمع
نوش آفرین و شنگ و شکیلا ی من تویی

در شاخسار بارور شعر پارسی
گل واژه ی شگفته به لبهای من، تویی

از باغ خاطرات "امیری" نمیروی
سبزینه سرو ناز غزلهای من، تویی

جون ۲۰۰۹ برتش کلمبیا



زندگینامه محترم نجیب "بهروش"

او در سال ۱۳۳۴ خورشیدی در شهر خان آباد ولایت کندز تولد و مکتب را در همان شهر آغاز و در سال ۱۳۵۴ خورشیدی از صنف دوازدهم لیسه ذکور خان آباد سند فراغت حاصل نموده و مدت شش سال در خان آباد و مکاتب شهر کابل به حیث معلم وظیفه انجام داده است. وی در جریان وظیفه تحصیلاتش را در رشته زبان و ادبیات دری در بخش شبانه دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه کابل تا صنف سوم پیش برده اما نسبت مشکلات فامیلی نتوانسته به پایه اکمال برساند. به گفته خودش "از آوان جوانی وقتیکه شاگرد صنف یازدهم مکتب بود. قریحه به نظم آوردن واژه ها را داشت و از اثر بی توجهی آفریده های هنریش راجع آوری نکرده است" در این اواخر دست به سرایش زده هنوز جز چند قطعه نظم پیش ندارد.

نجیب "بهروش" از سال ۲۰۰۶ میلادی به این طرف با فامیل ۹ نفری خویش که شامل خانم ، ۴ پسر و ۳ دخترش میباشد در ایالت برتش کلمبیا بسر میبرند.

نمونه های سخن او



حرف درست وبه جا، نافی قرآن کجاست؟

کور کجا بیندا ، مشعل رخشان کجاست؟
 دیده چو بینا بود ، مینگرد کان کجاست؟
 تیره دلان را همیش ، رأی بود ناصواب
 حرف و عملشان به جز، هرزه و عصیان کجاست؟
 انجمن آرایى از ، غول توقع مدار
 زینت باغ و چمن ، خار مگیلان کجاست؟
 محفل شعر و ادب ، ویژه فرهنگیان
 جایگه هر خس و سفله و نادان کجاست؟
 معرفت آموختگان ، راه غلط نسپرند
 خرده به این طائفه ، کار سخندان کجاست؟
 آنکه به مکارگی ، خرقه به بر میکند
 در ته عمامه اش ، کله انسان کجاست؟
 فضل فروشی بس است ، عابد ناشسته رو
 در دل تاریک تو ، پرتو ایمان کجاست؟
 رو به قفا کرده یی ، لاف مزن از خرد
 فکر عقبگرد تو ، ارزش دوران کجاست؟
 هسته فرهنگ ما ، مأمن صدق و صفاست
 چشم هنربین بکار ، تانگرد جان کجاست؟
 قدر فراز آیدت ، از همه "گفتارنیک"
 زشت و قبیح و درشت ، حرف بزرگان کجاست؟
 هست کتب رهنما ، بر همه "کردارنیک"
 بدعملی درجهان ، کار مسلمان کجاست؟
 راحت عالم بود ، زاده "پندارنیک"
 هرکی ندارد ازین ، پیرو یزدان کجاست؟



تاکه تأمل کنی ، پی به حقیقت بری
حرف درست و به جا نافیی قرآن کجاست؟
وای به حالت اگر ، غافل ازین نکته یی
کعبه مقصد کدام ، لانه شیطان کجاست؟
ور به خطا رفته یی ، عذر بیاور به جا
بسته به روی کسی، درگه سبحان کجاست؟

راحت آوردن به مردم، کار هر دانشور است

خسته رایک لحظه راحت بهتر از کان زراست
راحت آوردن به مردم کار هر دانشور است
گر توانایی بیا ، بر ناتوان خرده مگیر
دستگیری کن کسی را کونزار و ابتر است
چون نباشد هیچ زخمی بدتر از زخم زبان
لب فرو بستن ز حرف نیشدار اولی تراست
میشود آخر پشیمان شخص ناسنجیده گوی
با تأمل هرسخن سنجیده گفتن بهتر است
میتوان آزد دلها را به آسانی ولی
خاطری را شاد کردن از همه مشکل تراست
روی صحبت به که باشد جانب خیر و صلاح
فتنه جو در هر دو عالم روسیاه و احقر است
هرکی را گفتار و کردارش بود در انطباق
یاد وی دایم گرامی قدر او افزونتر است



رضای حق

به مناسبت روز پدر

غمخوار دور کودکی ونوجوانیت
 حامیی جسم وجان تواز آفت وبلا
 باوصف خستگی
 از روی اشتیاق، پیوسته بهر راحت توکار میکند
 دانی که اوکی است؟
 دانی که اوکی است وچه نسبت ترا به اوست
 که دایم بفکر کارتو و روزگار توست
 نگذاردت به ورطه وبیراهه پا نهی
 یا عمر را به یاه و بیهوده بسپری
 او سخت یار توست
 تیماردار توست
 و خداوند همتیست که دنیاوهستی اش
 درپیش چشم او
 بامویی از وجود توهمسر نمیشود
 آنشخص مهربان که وصف مقام او
 هرچندگفته بیم ولیکن نشدبیان
 آنسان که درخور است
 قلبش برای تو، مانندآیینه، خالی زهر غش است
 تاهست مهرتوبه دلش جاگزین شود
 وبانقدجان خویش تراپرورش دهد
 آنکس پدر بود
 آنکس پدر بود
 که حاجت برآرو مایه هرافتخارتست
 فرزند پاکزاد!
 قدر ورا بدان
 میکن ضرور خدمت اوتا که زنده است
 پاسش همیشه دار
 زیراکه در جهان
 چشم امید وحاصل عمرش فقط تویی
 وبه این نکته هوشدار!



که این دوست کردگار
مهمانی است عزیز که یکباره میرود
هرگز به پرس و پال نیابی دیگر و را
آزرده اش مکن
زانکه رضای حق بود اندر رضای او

مهر یار

آن بت که نقش او به دلم آشیان گرفت
عیسی دمی است کز نفسش جان توان گرفت
خوشت ز خون که می دود اندر رگ وجود
در تار و پود پیکر زارم مکان گرفت
از نور روی او همه آفاق روشن است
چون نگهتی که خاست ز گل بوستان گرفت
بر خاک ریز آب بقا را و باده نوش
عزت به هر که هست ز رطل گران گرفت
با می بشو درون ز ریأ تا که واره‌ی
جز این نمیتوان ز حقیقت نشان گرفت
مقصد ز هست و بودچی باشد کی داندش
هر کس قیاس خویش ز روی گمان گرفت
دنیای فتنه جو و همه لشکر غمش
با تیغ کین جسم مرا در میان گرفت
آسان جفا ز دهر کشیدم که از الم
فریاد و ناله ام گذر از آسمان گرفت
خالی ز آب لطف بود آسیاب چرخ
بی رنج مشکست کزو قرص نان گرفت
زیستن درین سرا خود عذاب جهنم است
نیکبخت آنکسی که ره جاودان گرفت
ما مهر یار را به دل و جان خریده بیم
حاشا که از فشار جهان ترک آن گرفت

زنده گینامهٔ استاد اسحاق "ثنا"



استاد اسحاق "ثنا" شصت دو سال قبل در شهر اندخوی ولایت فاریاب دیده بدنیا گشوده و از دوره نوجوانی همراه فامیل خود در شهر کابل آمده شامل صنف نهم لیسه نادریه وقت شده بعد از ختم دوره لیسه به صفت معلم در لیسه غازی شامل وظیفه گردیده است. همزمان به مقصد بلند بردن کسب مهارت های مسلکی، شامل دارالمعلمین عالی کابل میشود و مدت ۲۴ سال را در راه تربیه اولاد وطن سپری می کند.

استاد "ثنا" به زبانهای فارسی، دری، تورکی و اوزبیکی سروده های دارد. و مجموعه های شعری اش بنامهای "درد ها و سوز ها" "یاد وطن" "برگهای سبز" "ناله های شب" "شگوفه های احساس" و انتظار سحر" چاپ و به دسترس علاقمندان قرار داده شده و همچنان تعداد از اشعارش با صدای هنرمندان بعد از کمپوز خوانده شده. و همچنان تعدادی از اشعار او بزبان مادری اش، اوزبیکی در پروگرام درسی مکاتب اوزبیک زبان تعلیم و تربیه شامل کتب درسی گردیده و تدریس میگردد.

موصوف نسبت حوادث ناگوار، ترک وطن نموده نخست به اسلام آباد، بعداً در سال ۲۰۰۵ میلادی، به ونکوور ولایت برتش کلمبیا کانادا با فامیل یکجا حیات بسر میبرد.

استاد ثنا بخاطر زنده ساختن فرهنگ کشور و تعلیم نسل جوان در خانه فرهنگی "مولانا" مصروف انجام امور فرهنگیست.



کجاست ؟

درد و غم شد فزون چاره و درمان کجاست ؟
 بیش ازین طاقتی در تن لرزان کجاست ؟
 نخل امید وطن سوخت ز لب تشنگی
 تا که لبی تر کند نم باران کجاست ؟
 از وطن اواره گی سوخت تن و جان من
 شهر چو زندان مرا راه بیا بان کجاست ؟
 تا که ز راه وفا بزم طرب سر کند
 "ظاهر" پر شور مست بلبل خوشخوان کجاست ؟
 تشنه به خون همیم دشنه چو قاتل بدست
 شیوه حیوان چنین شیوه انسان کجاست ؟
 کشور ما جنگلیست زور در ان حاکم است
 زور حکومت کند منطق و پرسیان کجاست ؟
 کشتن و قتل و قتال چشم به ناموس غیر
 این همه ظلم و جفا کار مسلمان کجاست ؟
 صبح هنر تیره شد شام ضلالت رسید
 باز بتابد سحر کوکب رخشان کجاست ؟
 غنچه غنوده به برگ شاخ تهی از ثمر
 نیست طراوت بباغ باد بهاران کجاست ؟
 زاهد درد آشنا ، عابد راه خدا
 نیست درین شهر ما ، هست بگو آن کجاست ؟
 درب وطن باز شد فتنه ز هر سو رسید
 دفع کنید این بلا لشکر و دربان کجاست ؟
 گفتن شعر نیکو کار بزرگان بود
 هر سخنی شعر نیست گفتنش آسان کجاست ؟
 محفل شعر و ادب جای سخندان بود
 جایگه هرزه و سفله و نادان کجاست ؟
 نیست یل جان بکف خصم کند تار و مار
 حیف چنین قهرمان رستم دستان کجاست ؟
 فرخی عصر ما همچو خلیلی " ثنا "
 شاعر والا مقام مرد سخندان کجاست ؟



حُسن نیکو

در وصف حُسن خوبت خوانم ز دل ترانه
بینم مگر که روزی رویت به این بهانه
عُمر دراز یابی زلفت مکن پریشان
تا نشکنی دل من آنرا مزن تو شانه
خواهی شکار سازی با ناوک نگاهت
قلب منست هر دم تیر ترا نشانه
آید مُراد حاصل در بزم مُطرب خوش
ساز سرود دلکش با چنگ و با چغانه
سوزم چو شمع ای جان پروانه تو گردم
در کلبه ام به پرسش آیی بگو تو یا نه
آئینه محو رویت در خوبی و لطافت
گشتی به حُسن نیکو اندر جهان فسانه
در بین خوبرویان دیدم " ثنا " مه من
در ناز و در نزاکت طاق است در زمانه



سرود محبت

بیا و چشم به ره مانده ام تماشا کن
به دیده که به ره مانده راه پیدا کن
به غنچه که ز غم لب به خنده نگشاید
گذر به باغ کن و غنچه را شگوف کن
منم که تشنه زباران و در عطش مانده
ببار بر سر من موج شور دریا کن
ز نام دوست شود سبز واژه های کلام
به گوش بی خبران این سخن تو آوا کن
منم که عزم سفر دارم و شب تاریک
رفیق راه شو و نور را مهیا کن
سر تو باد سلامت، اگر که ما رفتیم
میان گم شده گان نام ماست پیدا کن
" ثنا " سرود محبت سرا و مهر و وفا
به این کلام نکو شعر را تو زیبا کن



شب یلدا

شب یلدا، شب سوز و گداز است
 در رحمت بروی هر که باز است
 درین شب، خیمه خورشید تاریک
 چو زلف دلبران تا پا دراز است
 کجا شد عظمت محمود والا
 چه شد آن شان، چسان یاد از ایاز است
 به چنگ افتاده دست ستمکش
 به طرف آسمان رو به حجاز است
 نگر دارا درین شب تا سحرگاه
 دو چشمش بسته بر مینای باز است
 خوراک بیوه و طفل یتیم اش
 میسر گر شود، آنهم پیاز است
 ببین در میهن در خون تپیده
 ستمگر بر ستمکش سرفراز است
 "تثا" خواهد نباشد بعد ازین غم
 به درگاه خدا رو به نیاز است



آهسته آهسته

اگر آید به پرسانم نگار آهسته آهسته
 نمایم هستی خود را نثار آهسته آهسته
 سر الفت نگیرد بیش از این با من اگر یارم
 رود از کف مرا صبر و قرار آهسته آهسته
 سواد دیده ام روشن شود از پر تو رویش
 نقاب از ناز اندازد کنار آهسته آهسته
 خجل از قامتش سرو سهی در باغ میگردد
 اگر بر طرف باغ آید نگار آهسته آهسته
 “تثنا” را لحظه آن مه ز روی ناز بنوازد
 به پیشش می نماید جان نثار آهسته آهسته

رباعی

“قیام” تو مشعل بزم جهانی
 چراغ پر فروغ جا ویدانی
 به ره گم کرده گان راه بینیش
 تو مهر قافل و چون کاروانی

رباعی

“قیام” نامت ز جمع راستان باد
 عزیز مرد وزن، پیرو جوان باد
 به تحریرت هر آنکه دست زند نقش
 همیشه پر زنیرو، پر توان باد



زندگينامه محترم محمد سرور تا تا “احمدزی”

محترم محمد سرور تا تا متخلص به “احمد زی” پسر مرحوم تا تا در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی متولد گردیده . وی بعد از فراغت از لیسه امانی و دانشکده حقوق در سال ۱۳۳۰ هجری به حیث مامور در وزارت امور داخله به کار آغاز نمود. موصوف مدت ۱۶ سال به حیث ولسوال در ولسوالی های ولایات مختلف کشور و مدیر قلم مخصوص و اداری ولایت قندهار و غزنی ایفای وظیفه نموده است . او بعد از سی سال دوره خدمت تقاعد مینماید. محترم تا تا “احمد زی” در حال حاضر با فامیل خود در شهر ونکوور کانادا زنده گی میکند.

په سیاتل کی د خاتول گلانو ننداره

دلته د حسن ننداره ده	یا د خاتول د یر پیتونو ننداره ده
دوی د بهار زیری راوړی	چه زرغونی جامی په تن رنگ رنگ شالونه
دا د انسان د لاس زحمت دی	چه له یاغی گلانو جوړ شی سه نظمونه
دا فارم د گلو دیر سه بریسی	خو یکی نشته شایسته د غرو گلونه
د غره گلان حکه سایسته وی	چه د شهید له وینو اخلی خپل رنگونه
د دی وطن گلان رنگین دی	خو خوشبوئی زموږ د گلونه لړینه
مادر وطن گلو جار کری	چه پری شایسته وی د وطن سپیره د اگونه
د وطن گله زه دی روند شم	چه د تا مینه به په بل گل بدلومه
قطار د گلو چه سه سکاري	لکه چه پیغلی په گدرو ری قطارونه
ز مونږ سپین غر حومره سایسته وو	پر سرئی واوړی په لمن زیری گلونه
دا می درخواست دی لویه خدایه	مونږ ته بیا را کړی د وطن خاتول گلونه



د محترم نورزی صاحب په درناوى

نورزی صاحب حاجی، خدا می دې وی له تا راضي
 د مشرانو درناوى، زموږ وچېبه ده ایما نى
 نورانى مخ ته دې گورم، ته سمبول نې د شه پلار
 ډیر متین حلیم انسان وې له ایامه د گوانې
 پرما دې قدر ډیر دی د ورور ماته یادگارنې
 انور تا تا سدا دوست او همصنفی وو تل نې یاد وې
 سدا خپل شرافت دی چه یاران دې نه هیرېږی
 سرفراز اوسې دارین کې چه دُعا ورته کوي
 خپل وخت کې خدمت گار وې، وطن باندې مین
 اولاد دې هم دغسې، هجرت کې بیا تر نن
 شفیقه خوروه فعاله دافغان مکتب تأسیس کې
 ترڅو چه شوه محبوبی د وطن بچو تدریس کې
 ډیر خدمت نې د پلار کړی هم دې هم جیبی
 پلار نې گل غوندې ستاتلی آفرین وایم پر دې
 ددې دا لوړ همت او صداقت د قدر وړ دی
 ه یوه به نې وی بله، دنیا او په آخرت کی
 نشریه خپله په تش لاس چلوی دا ایمانداره
 د پلار له برکته چلیدلې د چانده منتباره
 اچر وړکړی لویه خدایه پلار او هم نې لور ته
 په قلم نې جهاد کړی، حاجت نشته تورې سپرته
 سرور تا تا هیږ نکړی په دُعا او استخفار
 که نه یم درغلی بخشه غوا پر مه بار بار



زندگینامه بشیر احمد جمالزاده

محترم بشیر احمد “جمالزاده” فرزند نظر محمد در سال ۱۹۴۹ میلادی در شهر هرات تولد شد. تحصیلات ابتدایی خود را در مکتب جبلی هرات و ثانوی را در لیسه سلطان غیاث الدین غوری و عالی را در دانشکده تعلیم و تربیه دانشگاه کابل و تحصیلات ماستری خویش را در دانشگاه فلیپین تعقیب و تکمیل نموده است. بعد از اتمام تحصیل در موسسه عالی تربیه معلم هرات، در انستیتوت پیداکوژی موسسه عالی تربیه معلم سید جمال الدین افغان، اکمال تخصص معلمان در کابل و در خارج کشور در دانشگاه اس-اف - یو و سایر موسسات عالی برتش کلمبیا کانادا تدریس نموده و اکنون منحیث مشاور فرهنگی در وزارت دفاع کانادا کار می کند.

او از سال ۱۹۹۰ میلادی با فامیل خود یکجا در برتش کلمبیا کانادا زندگی دارد. محترم بشیر از دوران تحصیل در دانشگاه کابل به شعر گویی شروع نموده و تا امروز به این راه ادامه میدهد.



تو ز بهار بخوانى ، همه ز بهار گویند

به نواى شادمانه، همه بار بار گویند	تو اگر خزان بخوانى، همه از بهار گویند
به سرود عاشقانه، همه یار یار گویند	تو مگو سخن ز نفرت ، به دیار عشقبازان
همه جمع جمع خواهند و همه از کنار گویند	تو مگوی از جدایی که شدند خسته مردم
همه نور نور پویند همه نار نار گویند	تو اگر سیاه خواهی همگی سفید جویند
همه مهر مهر خوانند و به هر دیار گویند	همه جا نوید روز است و همه ز شب گریزان
همه حرف دوستی و غزل و نگار گویند	به دیار مولوی ها سخن از نفاق کم گو
همه جا سخن ز حسن و ز می و ز تار گویند	برو ای خمود و جاهل که به شهر نیست جای



حقیقت

ای وای از آن لحظه که میخانه بسوزد
می رقص کنان در دل پیمانه بسوزد
آن شمع که میکرد فدا جان و تن خویش
آتش شود و خانه و کاشانه بسوزد
آن پیر خرد نازم کز جام حقیقت
سر مست شود کعبه و بتخانه بسوزد
گر جهل فراز آید بر مسند قدرت
هر جا که بود عاقل و فرزانه بسوزد
فریاد رسی نیست درین دهر چه سازم
خاموش بگیریم اگر خانه بسوزم
باکم نبود گر دل بیچاره من سوخت
ویران نشود بیش چو ویرانه بسوزد
از سوختن شمع کسی نیست پریشان
نالند همه چون پر پروانه بسوزد
دیوانه تر از من نبود گرد جهان کس
مگذار که از غم دل دیوانه بسوزد



زندگینامه محترمه نسرين ناطق جمالزاده

محترمه نسرين صبيه صالح محمد خان "ناطق" يکي از بنيانگذاران معارف افغانستان و استاد در ليسۀ زرغونه در گذر فورملی های شهر کابل در یک فامیل روشنفکر دیده بدنیا گشود .

اوبعد از ختم دوره ابتدایی شامل لیسۀ عایشۀ درانی شده و پس از فراغت از لیسۀ مذکور، شامل دارالمعلمین سید جمال الدین گردیده و در سال ۱۹۸۲ میلادی از رشته کیمیا و بیولوژی آن موسسه فارغ شده است.

موصوفه در مکاتب مختلف کابل ایفای وظیفه نموده و بالاخره نسبت اوضاع نا مساعد ترک کشور نموده و از سال ۱۹۹۰ میلادی در ونکوورکانادا با فامیل خود که شامل شوهر، دو پسر و یک دختر که دخترش مژده جمالزاده از هنرمندان خوب نسل جوان است، مسکن گزین مییابد.

محترم نسرين از زمان نوجوانی به شعر علاقه داشته و در این راه شوهر خود بشیر جمالزاده را مشوق خود میداند.

او اکثراً در محافل ادبی و فرهنگی که در ونکوور برگزار می شود بحیث گرداننده و انانسر پروگرامها اشتراک نموده و با علاقمندی این وظیفه را پیش میبرد و مثال برجسته آن پیشبرد انانسری پروگرامهای شب شعر و موسیقی در خانه فرهنگی "مولانا" مییابد. او علاوه بر امور فرهنگی، کار شخصی نیز داشته و همیشه در آن مصروف است.



دریاب حال را

دریاب حال را
بگذشته را درود!
زیرا که هیچگاه نگردد دوباره
باز .
آینده مبهم است ،
چون هیچکس ندیده و را چون
نیامده است .
در باب حال را
در باب حال را



بزم خرابات

باز شب آمد و غم در دل من خانه نمود
دل دیوانه هوای لب پیمانه نمود
هر طرف گشت دل و هیچ خریدار نیافت
عاقبت منزل خود گوشه میخانه نمود
گر چه گمنام تر از من به جهان هیچ نبود
عشقم آخر به جهان شهره و افسانه نمود
میل آزاده گیم کرد گرفتار بلا
زان سبب دل هوس حلقه زولانه نمود
نازم آن بزم خرابات که اندر نظرش
دلق من برتری از خلعت شاهانه نمود

ساغرو جام نشد چاره دردت "نسرین"
درد جانکاه مرا ساکن خمخانه نمود



مغرور بیجا

نغمه تارم به هر کس شناسا نیستم
نالۀ زخم به هر سنگین دلی جا نیستم
زیرو بم بسیار دیدم در گذشت روز گار
خویشتن دارم ولی مغرور بیجا نیستم
عمق می جویم ز دریای حقیقت زان سبب
رقص کاوسم "کنون در بند "آسا" نیستم"
همدم شب زنده داران غریق محنتم
سرخوشان روز روشن را فریبا نیستم
جمله سر تا پا احساسم مرا منطق چکار
فارغ از نطق کلامم بند در پا نیستم
در سکوت شب چو پیچم شور من افزون شود
وه چه خوش کاندلر شب تاریک تنها نیستم
مینوازم قلب زار عاشقان خسته را
همنوا با درد مندم ، گر مداوا نیستم
شعر "نسرین" نغمه تار است و لفظ محض نیست
میروم تا آسمان در زمین جا نیستم



زندگینامه مرحوم الحاج محمد هاشم "حریر"

محمد هاشم "حریر" فرزند محمد قاسم در سال ۱۳۰۶ مطابق به ۱۶۲۷ میلادی در شهر بخارا متولد شده بعد از اشغال بخارا توسط قوای شوروی در حالیکه پنج ساله بود به وطن آبایی اش اندخوی مراجعه نمود. او بعد از فرا گرفتن بعضی علوم نزد استاد مولوی قربت دو سال خدمت عسکری را در هرات بسر رسانیده بعداً الی سال ۱۳۴۳ هجری در سرای حاجی یعقوب به تجارت پرداخت از آن به بعد در فابریکه عقاب بحیث آمر عمومی فابریکه مذکور کار کرده بعداً بنا به خرابی اوضاع وطن به پاکستان مهاجرت کرد. او خطاط خوبی بود دیوان شاه مشرب، دیوان شوکت بخاری، نمونه های ادبیات تاجک و چندین آثار دیگر را خطاطی کرده است.

دیوان اشعار اوزبیکی و فارسی استاد قربت به همت او تدوین و قسمت اشعار اوزبیکی این دیوان توسط او خطاطی شده است که بعداً این دیوان اشعار در نیویارک چاپ شد.

هکذا مختصر الواقعة از عربی به فارسی و خطاطی دو جلد قرآن کریم از کار های فرهنگی اوست. او علم جذر و تعویذات را از نزد استاد قربت در کابل از مولوی محمد اسمعیل مشهور به قاری صاحب در هرات آموخته است. وی گاه گاهی شعر هم می سرود درین فن هم معلومات کافی داشت. مرحوم حریر شخص متدین؛ صوفی مشرب بوده و خود ستایی را خوش نداشت، با خورد و بزگ یکسان برخورد میکرد او به زبانهای اوزبیکی، ترکی، عربی، پشتو، اردو و انگلیسی آشنایی داشت.

وی سالها قبل وارد کانادا شده در سال ۲۰۰۵ میلادی ۲۲ نوامبر به عمر ۷۶ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. یک پسر و سه دختر ثمره زندگی اوست روحش شاد و فردوس برین جایگاهش.



عشق

من زاده عشقم همه ا جزای من عشق است
سر تا قدم عشق و سر و پای من عشق است
در دهر اگر عاشق دلداده یکی است
آن من همه دارایی و دنیای من عشق است
از عشق اگر زنده و جاوید بمانم
دلدار من و شوخ دل آرای من عشق است
بی عشق رسیدن نتوان شد به حقیقت
در راه طلب رهبر و مولای من عشق است
هر کس که ننوشتد نشد محرم اسرار
سر شار محبت من و مینای من عشق است
صبر از کف عشق از من دلداده ربودن
از دوست بگویند مداوای من عشق است
در عشق (حریرت) شده مشهور به آفاق
مجنون منم و لیلی زیبای من عشق است



هو

گل اندامی لبش از ناز با ساغر کند بازی
به پیچ و تاب زلفش نافه با عنبر کند بازی
اگر در محفل بزم بتان ظاهر شود با ناز
چو بیند پیر و برنا مست گردد سر کند بازی
ندارم طاقت هجر و ندارم تاب مهجوری
چه باشد با من دلداده در بستر کند بازی
چنان از جلوه هایش رنگ رنگ ناز می بارد
ز شوقش دل تپیده روح در پیکر کند بازی
بوقت رقص او زلفش چنان در پیچ و تاب افتد
چو ماری در دم تسخیر افسونگر کند بازی
بناز و عشوه در محفل اگر مستانه می رقصد
کجا مانند او در صحنه رامشگر کند بازی
(حریر) از بخت اگر روزی میسر میشود وصلش
دلت را فرش سازی تا در آن بهتر کند بازی



زندگینامهٔ محترمه عاقله "خاطر زی"

محترمه عاقله "خاطر زی" در سال ۱۳۳۷ ه. ش در ولایت گردیز تولد یافته و تحصیلات خویش را تا سطح لیسانس در فاکولته زبان و ادبیات رشته دری دانشگاه کابل به پایان رسانیده است.

خاطری بعد از فراغت از دانشگاه کابل به صفت معلم در لیسه سوریا آغاز به کار کرد.

عاقله "خاطری" در سال ۱۹۹۲ م به تعقیب وخامت اوضاع در شهر کابل عازم پاکستان شد. او در آنجا بخاطر

ادامه خدمت در راه پیشرفت فرهنگ اصیل کشور بامهاجرین و وطنداران بی وطن خویش "مرکز تعلیمی و تربیوی خراسان" را در اسلام آباد پاکستان تاسیس کرد. این مرکز با گروهی از استادان مجرب گامهای موثری را در پیشبرد آموزش فرهنگ و ادبیات کشور برداشت که این مرکز تعلیمی تا اکنون در اسلام آباد پاکستان فعال است موصوفه علاوه بر کارهای آموزشی، امور نشراتی را نیز پیش می برد و در آموزش و پرورش اطفال و جوانان کشور سهم بارز را ادا می کرد.

کار مهم دیگری را که "خاطر زی" انجام داده تالیف کتاب خوانش صنف اول مکتب است که تاثیر بزرگی در عرصه تعلیم و تربیه نسل آینده افغانستان در خارج و داخل کشور بجا گذاشت. "خاطر زی" در حال حاضر در شهر ونکوور کانادا با فامیل خود اقامت دارد.

عاقله "خاطر زی" نویسنده و شاعر است او در تمام دوره زنده گی خویش در عرصه فرهنگ و ادبیات اشتغال داشته است و احساسات و افکار خود را در قالب اشعار سلیس و روان ماهرانه بیان می کند. "خاطر زی" در نبشتن داستان کوتاه که پهلوی دیگری از هنر و ادبیات است، نیز ید طولی دارد داستان و اشعار "خاطر زی" همه در یک قالب طرح و در یک سبک منعکس میشود.



مادر

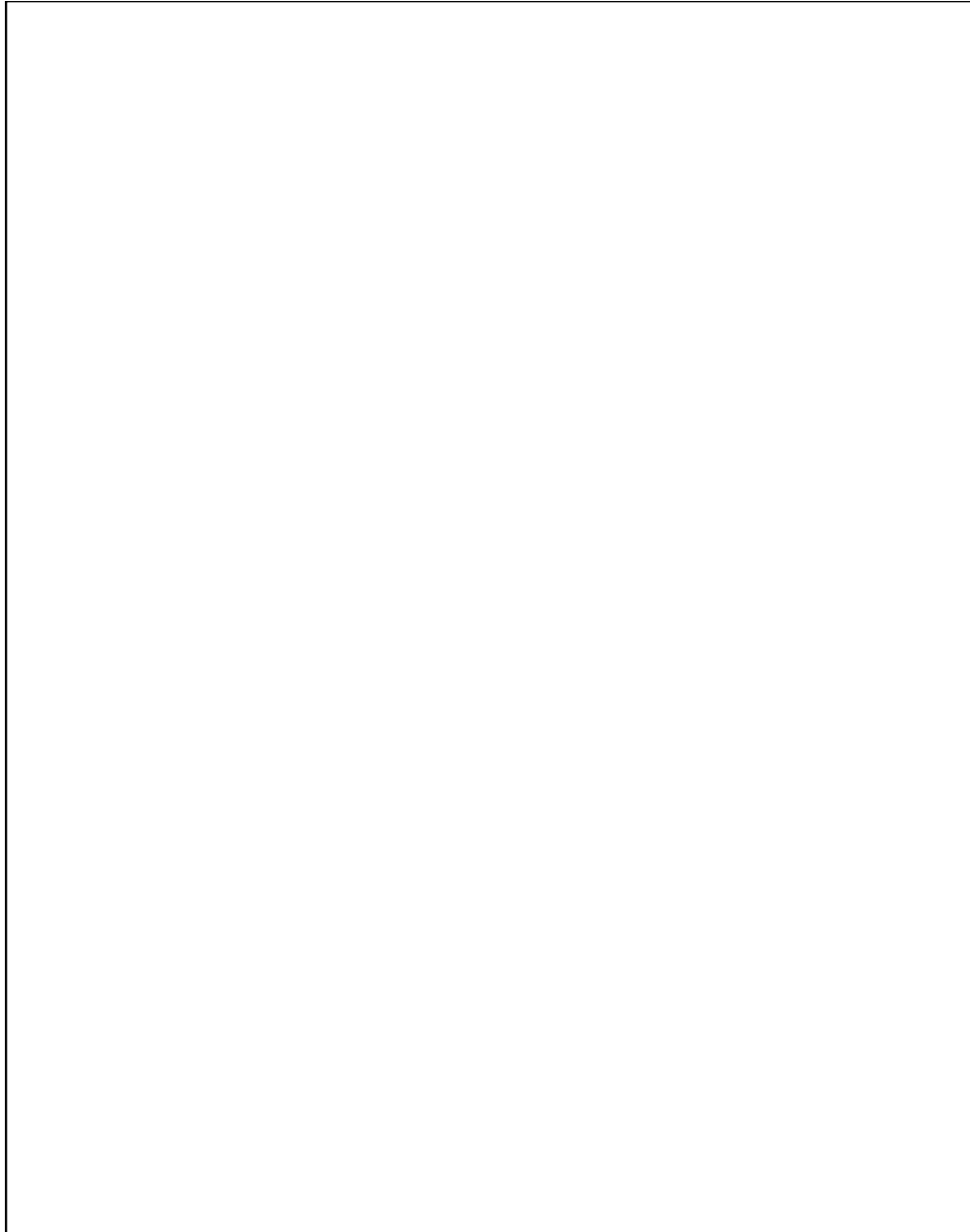
مادر ای کوکب رخشده من	مادر ای روشنی چشمانم
ای صفا بخش دل تاریکم	ای تو امید من ای درمانم
خرم این یاد که در صبح حیات	لای لای تو مرا جان میداد
و هم و سواسگر کودکی ام	مهربانی تو پایان میداد
گل احساس من از تو بگشفت	جاودان مهر تو در باور من
ز آن کنم نقش به لوح دل خود	نام زیبای ترا ما در من
چیست ای معجزه گر معجزه ات	که جهان یک سره در بند تو شد
بلبت چیست که جان می بخشی	که همه زنده ز لبخند تو شد

مادر امروز جهان در قدمت

سر تعظیم نهد روی زمین

تا محصدین نام تو آرد به زبان

تا به پیش تو نماید تمکین





زندگینامهٔ محترم بشیر رحیمی

در سال ۱۳۵۰ هـ ش در روستایی از توابع ولایت بلخ به دنیا آمدم. تحصیلات کلاسیکم با کودتای هفت ثور، نا تمام ماند. از سال ۱۳۶۳ هـ ش تحصیلات سنتی ام را در حوزهٔ علمیة ای در مرکز ولسوالی شولگره ولایت بلخ شروع کردم و با مبانی عربی (صرف ونحو) آشنا شدم. بعد ها زمینه های پیش آمد که کمی با منطق، معنی و بیان آشنا شوم..

در این مواقع، سروده های داشتم اما آشنایی ام با سید فضل الله قدسی در سال ۱۳۶۹ هـ ش فصل تازه ای را فراویم باز کرد. در سال ۱۳۷۰ هـ ش با تشویق ایشان به ایران سفر کردم در تهران دروس سنتی را تا سطوح عالی پی گرفتم و در ضمن، روی توانایی های ادبی و هنری خود، وقت گذاشتم. با چهره های برجسته ی شعر مهاجرت افغانستان، چون محمد کاظم کاظمی، سید ابو طالب مظفری، محمد شریف سعیدی و و برخی شاعران مطرح ایرانی آشنا شدم و از تجربیات آنها استفاده ها کردم. در کنار کار های ادبی، خوشنویسی را نیز تا مراحل ممتاز تجربه کردم.

در سال ۱۳۷۵ هـ ش در یک سمینار سراسری در ایران، به مقام اول دست یافتم و در سال ۱۳۷۷ هـ ش نیز جزو برگزیده گان سمینار سراسری طلاب بودم.

از سالهای ۱۳۷۶ هـ ش ببعد بیشتر مصروف فعالیتهای فرهنگی و ادبی مهاجرت در ایران بودم و با نشرات بسیاری همکاری داشتم، نشریه های "گلبنگ"، "همبستگی"، "میثاق وحدت"، "پامیر"، "کلمه" و ... از نمونه های هستند که مسوولیت های مستقیم در بخشهای ادبی، فنی آنها داشتم و مواردی نیز سر دبیری برخی از آنها را در این مدت، مطالعات ادبی خود را در زمینه های شعر کلاسیک و نئوکلاسیک و زیبایی شناسی روی اشعار بیدل توسعه دادم. در سال ۱۳۷۸ هـ ش اولین مجموعه شعری ام در سلسله "گزیده ی ادبیات معاصر" از سوی انتشارات نیستان در ۵۰۰۰ نسخه به چاپ رسید و در سال ۱۳۷۸ هـ ش با ۵۰۰۰ نسخه دیگر، تجدید چاپ گردید. دومین مجموعه شعری ام در سال ۱۳۸۵ هـ ش بنام "در شرف ماه" توسط انتشارات عرفان، محمل چاپ یافت. هم اکنون مجموعه دیگری را بنام "از طنین رنگ" زیر چاپ دارم که قرار است انتشارات "تکا" آن را بچاپ برساند. در سال ۱۳۷۹ هـ ش ازدواج کردم و از آن اتفاق، دخترم یسنا و پسر ویرا را در کنار خود دارم. در سال ۱۳۸۵ هـ ش به کانادا مهاجرت کردم. مدتی با تلویزیون آریانا همکاری داشتم. هم اکنون مصروف کار های چاپ و دیزاینم و گاه گاهی هم نفس شاعرانه می کشم.



نشت نور

اینکه می‌گردد سفیدی‌های موی من فزون
می‌کشد از روسیاهی‌ها مرا کم برون
اندک اندک سایه‌ها را باید از خود داد رُم
می‌کنم از تارهای موی خود روشن، نئون
موسفیدی نشت نور است از سر و صورت مرا
خوب می‌دانم چه از این کوزه می‌آید برون
چون خطوط جاده در کارند موهای سفید
تا مرا باشند سمت روشنایی‌ها نمون
موسفیدی شور و حال تازه می‌بخشد مرا
تبرأت خواهم شد از تاریکی، از سنگ، از سکون
نیست موهای سفید من همان موی سفید
رَد باران شهاب است آنچه می‌بینی کنون
ریشه می‌بندم به‌رنگ قاصدک در بادها
بر سر آدم چه‌ها می‌آورد عشق و جنون
موسفیدی نیست غیر از بازتاب حال دل
شیشه می‌گردد تجلیگاه رنگ اندرون



آرایش پیری

به پیشانی پدرم که به چین پناه آورده است
پیری آراسته در یورش دنیا اینک
خاکریزی چند از جبهه‌ی او را اینک
آن قدر جویه که پیشانی‌اش آراسته بود
تاک کاریده‌ست از قدّ دوتا تا اینک
جویساری بود از دامن دشتی راهی
که به دریا بکشد کفش خود از پا اینک
سطر راهی چند رد می‌شد از صفحه‌ی دشت
جاده عنوان شده باشد چقدرها اینک
یعنی‌اش خطّ امانی است که در این توفان
بگذرد با پل موج از سر دریا اینک
جریان یافته در بستره‌ی چشم خودش
که به پاسخ برسد تشنگی ما اینک
سحری در جریانات محاسن دارد
که شبان را کند آواره‌ی فردا اینک
هر نخ از موی سفیدش به شعاعی ماند
که به شور آورده‌ست کیفیت ما را اینک



دنیا دو باره نو شود و ...

پیچیده دست های تو در راستای خاک
تا حل شود جهان و غمش لابلای خاک
پیچیده دست های تو تا خاطرات تلخ
از یاد سنگ و چوب شود - تا همیشه - پاک
مردم به سمت تازه شدن منصرف شوند
این روزگار سم زده دیگر شود هلاک
دنیا دوباره نو شود و نو شود زمین
چون روز های اول خود آک آک
یک آسمان تازه فراگیر مان کند
یک آسمان ماه به دست و ستاره ناک
یک نسخه آسمان که در آن یک ستاره حرف
حتی کسی نگیردش از جنس ابر، لاک
پیچیده دست هایت و می پیچد ابر و باد
گرد تو مثل عقربه های گرم تیک تاک
پیچیده دست هایت و می پیچد ابر و باد
دارند یعنی از تو تقاضای اشتراک
می پیچد ابر و باد به دورت که تایی
شاید دچار روشنی ات شد شبیه خاک



فوارهٔ رنگی

شوری که در من دمیدی، آتشفشان شد دهانم
فواره زد، رنگی از آن، و حشی به رنگ زبانم
شوری که در من فشاندی-آسان که شمس در مولوی
رویند موجی غزل رقص از خاکناک نهانم
شوری که در من وزیدی، از جنس وحی و فسون نیست
آنقدر دانم که رنگی ست - رنگی که محشور آنم
در چشم تاریک روحم، آینه تزریق کردی
تا خو بگیرم تو را و همواره روشن بمانم
در بال های کرختم، انگیختی ذوق پرواز
یعنی که تا آسمان هست آن را غنیمت بدانم.



زندگینامهٔ محترم استاد سراج الدین "سراج"

محترم سراج الدین متخلص به "سراج" در سال ۱۳۳۳ هـ ش در ولسوالی تولک ولایت غور متولد شد. او دوره ابتداییه و لیسه را در شهر چغچران بپایان رسانید. استاد "سراج" متعاقباً شامل دانشگاه کابل گردید و تحصیل خویش را در رشته هنر های زیبا در انجا بپایان رسانیده در ختم تحصیل "سراج" در سال ۱۳۵۷ هـ ش شامل کار در دانشگاه کابل شد و تا سال ۱۳۶۳ هـ ش بحیث استاد در فاکولته هنر های زیبا ی دانشگاه مذکور وظیفه اجرا کرد. سراج الدین "سراج" مدتی در صفوف قوای مسلح افغانستان بحیث سرباز و افسر خدمت کرده موصوف توانست از ان طریق دین خویش را در برابر وطن و مردم ادا کند. محترم سراج در ختم وظیفه در قوای مسلح، مجدداً وارد دانشگاه کابل شد و الی سال ۱۹۹۲ م به صفت استاد و معاون فاکولته هنر های زیبا در انجا وظیفه اجرا کرد. بنا بر وخامت اوضاع "سراج" مجبور گردید وطن خویش را ترک کند. او از سال ۱۹۹۲ میلادی بدینسو در شهر ونکوور کانادا اقامت دارد. محترم "سراج" بر علاوه نقاشی به شاعری نیز ید طولایی دارد. او به همان گونه که تابلو های زیبا را می افریند، اشعار زیبا می سراید. بقول سراج نقاشی و شاعری با هم وجوه فراوان و مشترک دارند. هر دو انها تابلو ایجاد می کند. اگر نقاشی تابلو زنده می افریند و شاعر تابلوی ذهنی و غیر ملموس ترسیم می کند. هر دو رشته هنر به استعداد، ایجاد و تخیلات شاعرانه نیاز دارد.... اشعار "سراج" به قسم پراکنده در نشرات برون مرزی و بعضی سایت های انترنیتی اقبال نشر یافته، او میگوید اشعار زیاد دارم که در آینده تصمیم دارم تا به قسم مجموعه شعری دسته بندی و چاپ نمایم امید است در این راه موفق شوم.



مادر

از دعای مادرم چتری بسر دارم همیشه
بوی او را همچو بوی مشک تر دارم همیشه
لای لای مادرم را از زمان کودکی
چون درودی ، ورد هر شام و سحر دارم همیشه
گوهر ناب ادب را داد اول او بمن
وز عنایت های تعلیمش هنر دارم همیشه
جسم و جانم متصل بودی بجسم و جان من
من ز بال مهر مادر، بال و پردارم همآیش
قصه ها میگفت بامن تا روم با خواب ناز
بس حکایت های شیرنش ، زیر دارم همیشه
بهر حفظ جان من در دفع انواع بلا
از دعای مادر خود من سپردارم همیشه
سرسری مشمار اندر زهای مادر، ای عزیز!
من ز پند مادرم در و گهر دارم همیشه
قیمت و مقدار مادر را پسر باید شناخت
این نصیحت را بگویشم از پدر دارم همیشه
من رهین زحمت بیداری شبهای او
خاک پایش سرمه چشمان تر دارم همیشه
خواب دیدم مادرم یکشب به من این نکته گفت
کز فراق داغها اندر جگر دارم همیشه



گوهر نابی ز دستم رفت آسان ای دریغ

در دل خود داغ حرمان و شرر دارم همیشه

گرچه او غایب زمن شد لیک همراه من است

من به چشمان پر از مهرش نظر دارم همیشه

خطاب به نوجوان وطن

نو جوان وطن ای نوگل خندان برخیز ای عزیز دلم ای بچه یی افغان برخیز

وارث آرین و ملک خراسان برخیز بهربربادی این دسته یی شیطان برخیز

سخت محتاج تو، آن کشور آبائی تو

چشم بر خدمت تو، قوت و دانایی تو

اشک غم بر رخ هر مادری گردیده روان آه مظلوم رسیده است به هرکنج جهان

بینوایان همه از دست ستمگر، به فغان غارت و چور کنند بیخردان، دون صفتان

قلب مردم بشکست این همه ظلم و همه جبر

«طاقت و صبر» بعد ازین حرف گوارا نبود،

سالها شد که وطن در گرو اغیار است نیروی حاکم ما دزد و خیانتکار است

خلق بیچاره ازین دزدو دغل بیزار است نیروئی تازه و صادق بوطن در کار است

نفع ازین وضع برد، دشمن دیرینه یی ما

هست در حسرت و غم، شنبه و آدینه یی ما

سوی آن خطه مخروبه و ویرانه نگر سوی نوکر صفت و بنده بیگانه نگر

سوی خود کامگی و شیوه خصمانه نگر سوی آن ملت بیچاره و بیخانه نگر

نسل روشنگری باید، که شود دست بکار

نیرویی تازه ای باید، که نماید پیکار

چشم امید زن و مرد وطن سوی تو است مادر داغ بدل، سخت دعا گوی تو است

جهل بزدای که آن باعث اندوه تو است دانش و فضل و هنر، قوت بازوی تو است

باعث فخر به این ملت افغان گردی

خادم خاک وطن شهره دوران گردی



نواى غربت

نوجوانا! تو بگلشن عمل تیشه مکن کار نابخردى چون خيل ستم پيشه مکن
طالب علم و فضيلت شو و اندیشه مکن جز به آموزش دانش رهى را پيشه مکن

باغ و راغ وطن از دست تو پر گل بادا

شاخه سرو چمن لانه يى بلبل بادا

تو به تحريك كسى كار خطايى نكنى بهر بيگانه گهى بانگ درايى نكنى

خدمت اجنبى را شام و پگاهى نكنى بهر خدمت بوطن چون و چرايى نكنى

نوجوانا! تو زمردان دلاور ياد آر

تو زمحمود، ز احمد شه و اكبر ياد آر

مبتلا بر مرض بغض و حسادت نشوى نزد هر ناكسى خم، بهر اطاعت نشوى

سعى كن در روش خویش ملامت نشوى مرتكب با عمل زشت و خيانت نشوى

گر تو آراسته با زيور دانش باشى

عارى از خجلت و دورنگى و از غش باشى

ميتوانى كه شوى باعث آبادى ملك ميتوانى كه شوى عامل آزادى ملك

ميتوانى كه پس آرى تو همه شادى ملك ميتوانى كه شوى ناجى بربادى ملك

تو اگر همت و مردانگى را پيشه كنى

اندكى بهر خود و ميهننت اندیشه كنى

ميشوى قدر به نزد همه اتباع وطن مردوزن وصف توگويند همه درميهن

پس تو آراسته با زيور دانش كن، تن نو جوانا! شنو اين حرف پر از مهر زمن

علم اگر هست ترا، زندگى آسان گذرد

عمر جاهل همه جا سخت و پريشان گذرد



غم

درکوه وکمر تند وزد باد، بما غم
گر(موره) کند هو هو و فریاد، بما غم

از حادثه زایان که شب سنگرشان است
در کوچه وده، ولوله افتاد، بما غم

گر خنجر تیزی ز نیامش، به تعصب
بیرون شد و صد پا و سرافتاد، بما غم

گر ابرنبارید یکی قطره بهامون
زان سبزه که خشکیدو نشد شاد، بما غم

تا دست تبرزن، بشکست قامت سروی
خم گشته به پایش قد شمشاد، بما غم

گر دست خزان پرپر گل کرد به گلزار
یا لانه ای بلبل به ذغن داد، بما غم

صیادی به صحرا شد و صد دام بیفگند
آهو بچه در دام بیفتاد، بما غم

از نوری که روشن نکند دخمه یی تاری
از تاریکی و زان همه بیداد، بما غم

امروز اگر ملتی در خواب فرو رفت
گرگان چو کند بر رمه بیداد، بما غم

دستی که بیرون میشود از پرده تزویر
هرگز نکند معرفت ایجاد، بما غم



نواى غربت

گرشیشه قلبى شكند سنگ جفا كيش
زان فتنه شود گريه يى ايجاد، بماغم

گويا كه فلک قسمت ما رنج والم كرد
شادى طلبيديم و خدا داد، بماغم



زندگینامهٔ محترم رحمان "سدید"

محترم رحمان "سدید" متولد شهر زیبای کابل میباشد. او تحصیلات متوسطه و ثانوی را در لیسه عالی حبیبیه کابل بپایان رسانیده و شامل دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل گردیده، ولی نسبت دوام جنگهای داخلی نتوانسته به تحصیلات خویش ادامه دهد. ناگزیر در ایام فراغت در کنار اعاشه خانواده و نسبت علاقه وافر ی که به هنر خوشنویسی داشته به فراگیری این هنر والا روی آورده و تا مدت کوتاهی تحت نظر استادان مختلف در شهر کابل به ممارست پرداخته است. موصوف با اندکی پیشرفت در خوشنویسی در آنزمان، برخی ابیات انتخابی شاعران بزرگ زبان فارسی را مینوشت.

همچنان شایان ذکر است که محترم "سدید" به مطالعه کتب تاریخی و آثار ادبی بزرگان ادب چون شیخ سعدی، ناصر خسرو بلخی، لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی و دیگران پرداخته و گاه گاهی اشعار خواجه حافظ را با صدای بلند دکلمه میکرد که با این عمل احساس دیگری بر ایش دست میداده و الهام بخش بوده با آنکه نمی توانسته حتی یک مصرع ای بنام شعر بنویسد، این عمل کماکان ادامه داشت تا آنکه از دیار عزیزش رخت سفر میبندد و راهی پاکستان میشود.

بگفته محترم "سدید" با تدریس خوشنویسی برای مدت چهار سال در کشور های پاکستان و افغانستان، فرصت خوبی برایش دست می دهد تا دیوان خواجه حافظ را بخواند و برخی ابیات ناب انرا نیز برای علاقمندان هنر خوشنویسی خطاطی نماید تا آنکه رویدای در واقع منبع الهامش شده تا قلم بر دارد و به نگارش پردازد.

موصوف در باره شعر و شاعری چنین میگوید: من بندهٔ نا چیز شاعر نیستم و هیچگاه ادعای شاعری نیز نکرده ام ولی من حیث یک دانشجو سر سخنان شیفته شعر و ادب میباشم. اذعان میکنم که بجز خوانش کتب معدودی در گذشته داشته ام، هیچگونه مطالعه رسمی و نیز مهارتی در مورد شناخت شعر، علم عروض، بدیع و بیان و غیره ندارم و با سرایش چند بیت ساده مثنوی نخستین فعالیت ادبی ام را چند سال پیش آغاز کردم و بتدریج به غزل و سپس به رباعی روی آوردم.

علاوه براین با تشویق دوستان فرهنگی حضور یابیم در خانهٔ فرهنگی "مولانا" در شهر ونکوور کانادا بمن خیلی الهام بخش بوده و همچنین همکاری مخلصانه با اهل فرهنگ و ادب در این "خانه" برایم مایهٔ مسرت، فیض و الهام بود.



امید دارم تا جوانان وطن عزیز ما نیز با درک حفظ و بقای فرهنگ غنی شان و
عدم پذیرش فرهنگ بیگانگان در این دیار غربت با همدیگر هم‌نوا شده برای
غنامندی این فرهنگ ارزشمند تلاش شباروزی نمایند.

سیرانجم

شب تار پرستاره دمی با آسمان نظرکن
برون از محیط خاکی سوی کهکشان سفرکن
ز عطارد و زاشهب گذر از نجوم هرشب
گه سفر بسوی ناهید فلک دم سحرکن
بشو از نظام بیرون و برو به سیرانجم
ز ستارگان بما ز آن سوی ماورا خبرکن
تفخص کن آنچه بینی شیء ساکن و جمنده
ز هزار جرم شب تاب و ز کهکشان گذرکن
منگر هر آنچه بینی بجز هوش و چشم سرت
به همه ز خاک و سنگی نگه چون زر و گهرکن
به ثنای خالق پاک گشا زبان "سدیدا"
خردت بکارگیر و ز سر هر شبه بدرکن
بنه سربخاک و اذعان بکن اقتدار یزدان
ز فریب و مکر شیطان برهان خودت – حذرکن



خطاب به جوانان

باری جوان هموطن آ! به مکان مولوی
 بیک نگر به چشم سیرشوکت و شان "مولوی"
 دیر بیایی یا که زود ، غم مکن از زیان و سود
 باری بخر متاع نو تو از دکان "مولوی"
 باری درون خانه شو ، بی غش و بی بهانه شو
 مست می شبانه شو با رهروان "مولوی"
 شمس شود مسخر ت ، کوکب بخت در برت
 آید ، اگر کنی صعود ز نردبان "مولوی"
 سفره هفت رنگ شب پهن شود وجب وجب
 میل نما، مکن طلب هر چه ز خوان "مولوی"
 آنگه که چیره گشت شب حظ برید از طرب
 کآن ز صفا بپا شود در آستان "مولوی"
 چنگ و رباب چون خوشست همچو شراب بی غش است
 گوش دلت بکن دمی به مطربان "مولوی"
 بیتی بخوان ز "مثنوی" ، مایه گنج معنوی
 بین که چه پر حلاوتست طبع روان "مولوی"
 پیر ره طریقت است ، عارف با حقیقت است
 مظهري از محبت است ، نام و نشان "مولوی"
 های جوان با هنر ، تو دختری که خواه پسر
 شاد بزی که بوده ای تو همزبان "مولوی"
 ای دل پژمریده ام چند بکنج خلوتی
 بال گشا ز همتی به آشیان "مولوی"
 بهر "سدید" بهانه شد چاکر درب خانه شد
 فخر کند که گشته او ز خادمان "مولوی"



در جستجوی امن

ما جز فریب و رنج زهر که ندیده ایم
 در نوبهار عمر چو برگِ فسرده ایم
 از شرحادثات زمان کی بُدیم امان
 قلبم بگریه گرچه گهی لب بخنده ایم
 گوش از نوای مردم نادان گرفت درد
 از بس سخن زهر که به هرجا شنیده ایم
 کامم بگشته تلخ و همی روزگار مان
 هر طعنه و کنایه چو زهری چشیده ایم
 آگه که است؟ نیست ز دورباش و شیونم
 کز دل کشیده لب چو بدنجان گزیده ایم
 صد حیف قد و قامت سرو روان من
 از رنج و غصه در بر خاری خمیده ایم
 آسایش و تن آسودگی شد بما حرام
 از بخت بد کنون بر سنگی لمیده ایم
 با جاهلان ز گفتگو پرهیز می نمای
 آری 'سدیدا' گوشه امنی گزیده ایم

رباعی

با سفله مکن رفاقت و میکن حذر
 می پروریش به خویش چون مار دو سر
 روزی ز قضا بخشم مار آید اگر
 ترسم که فتد ز مار جانم به خطر



زندگینامهٔ مرحوم گل احمد "شیفته"

مرحوم گل احمد "شیفته" فرزند مرحوم غلام محمد در سال ۱۳۰۸ مطابق اپریل ۱۹۲۹ در گذر نوآباد ده افغانان کابل به دنیا آمد.

چهار ساله بود که نزد امام مسجد به شاگردی نشست و به درس سنتی آغاز کرد. بعداً از صنف دوم شامل لیسه امانی یا نجات آنوقت شد و او در صنف یازدهم بود که پدرش فوت می نماید. وی مجبور میشود در تکاپوی بدست آوردن نفقهٔ فامیل شود و از این رو وظیفهٔ معلمی را در آن لیسه شروع کرد. او برای بدست آوردن معاش بیشتر علاوه بر معلمی وظایفی را در رادیو کابل گرفت. از آن زمان به آواز خوانی پرداخت و در عرصهٔ آواز خوانی مرحوم استاد غلام حسین و مرحوم استاد برشنا را استاد و مشوق خود میدانست. او از یکطرف کار میکرد و از جانبی شامل صنف دوازدهم لیسه شبانه شد و شهادت نامه بکلوریا بدست آورد و در همان زمان ازدواج کرد.

مرحوم شیفته در وظایف مختلف در شرکت نساجی گلپهار، فابریکه بگرامی، دستگاه نساجی در بلخ و نساجی افغان کار کرده است. وی با وخامت اوضاع در کشور، کابل را ترک و از راه مزار شریف به تاشکند و از آنجا به قرغزستان مهاجر شد و بعداً به کانادا آمده تا آخر عمر در شهر ونکوور کانادا با فامیل خویش زندگی داشت. دارای هفت دختر و چهار پسر میباشد.

مرحوم شیفته هنرمند چند بعدی بود، آواز می خواند شعر میگفت، داستان و مقاله می نگاشت. از او مجموعهٔ شعری بنام "وحدت دل" که شامل پنجاه و هفت قطعه شعر میشود و با مجموعهٔ ترجمه ها باقیمانده است. بالاخره این فرهنگی معتنم ما در ۲۷ می ۲۰۰۹ به سن هشتاد سالگی چشم از جهان پوشید. یادش گرامی باد.



حسن پرست

من ناظر نه دایره روز الستم من حسن پرستم
عشق آمد و شور آمد و از سلسله جستم من حسن پرستم

اندر دل ما جای به سالوس و ریا نیست جز صدق و صفا نیست
زنار نیافگندم و ملافه نبستم من حسن پرستم

رند درمیخانه ام از صومعه بیرون آواره به هامون
قوغ ته خاکستر و خنیاگر مستم من حسن پرستم

از قید روابط سخن ما به کنار است در عالم یار است
چون سوزن عیسی ز غم بادیه رستم من حسن پرستم

در بزم من وما اثر وحدت جان بود معشوق عیان بود
دل شد ز برم توبه و پیمانه شکستم من حسن پرستم

دل یافته در روشنی حسن و جمالش راهی سوی حالش
من واله مستی دل بودم و هستم من حسن پرستم

تا زلف دو تا "شیفته" را دام بلا شد هنگامه بپا شد
یک رشته از آن سلسله افتاد بدستم من حسن پرستم



زندگینامه محترم عبدالفتاح "صمیم"

محترم عبدالفتاح "صمیم" نیازی در ولایت لغمان چشم به جهان گشوده، تحصیلات ابتدایی و ثانوی خویش را در همان ولایت و تحصیلات عالی خویش را تا سطح لیسانس در فاکولته ادبیات و علوم بشری، پروگرام ماستری را در فاکولته زبان و ادبیات پوهنتون کابل و تحصیلات ما فوق را در رشته پلانگذاری تعلیم و

تربیه N.K. در پوهنتون کرویسیکایا کشور آلمان انجام داده است.

محترم "صمیم"، در پست های مختلف مانند استاد در انستیتیوت پیداگوژی کابل، آمر دیپارتمنت لسان های خارجی، معاون تدریسی ریاست تعلیم و تربیه شهر کابل، متصدی بخش علوم اجتماعی و کلتوری کمیسون ملی یونسکو و مدیر مسوول جریده پیغام یونسکو و همچنان در پست های متعدد در وزارت امور خارجه افغانستان بحیث مسوول دسک سازمانهای بین المللی، مسوول دسک احیاء مجدد افغانستان و مسوول دسک تشریفات و معاون ریاست روابط بین المللی اقتصادی و مالی بین المللی اجرای وظیفه نموده است.

موصوف دارای رتبه علمی پوهنیار بوده و همچنان مدت ۱۶ سال بحیث نطق رادیو تلویزیون افغانستان انجام وظیفه نموده است. عبدالفتاح "صمیم" در سال ۲۰۰۱ به کانادا مهاجرت نموده و از چندین سال بدینسو بحیث مشاور اسکان در اداره خدمات مهاجرین ایالت بریتش کلمبیا در خدمت مهاجرین تازه وارد میباشد. آقای "صمیم" از صنف هشتم مکتب به سرودن شعر آغاز نموده و تا اکنون در بین عرصه همواره قدم میگذارد که به لسان های پشتو، دری و انگلیسی روان تکلم میکند و شعر می سراید.



مامه آزاروه !

زه زورید لی هر چا خپل در نه شرلی یمه
 او په خپپرو هر نا ترس پر مخ وهلی یمه
 زما په مغز کی د وفا هجری دی ټول فلجی
 ځکه ظالم آشنا می سربا ندی وهلی یمه
 دا چه می سترگی تل ژړیری بی علتته ندی
 په پاکه مینه می هر چا زه ژړولی یمه
 پرهار پرهار سوری سوری زرگی می مه داغوی
 بس دی چه ډیرو په زخمی زرگی داغلی یمه
 ما دباروتو به لوگو کی لوبی ډیری کری
 زه د اورو نو په لمبو کی سوزید لی یمه
 خیال په صمیم ساته آشنا چه نور آزار می نکړی
 ځکه دنیا کی ډیرو خلکو زورلی یمه

عبدالفتاح “صمیم”

تایمنی کابل ۱۹۸۸



هغه وطن می!

چه د باروتو د لوگيو منځ کی
تول رغړیدلی، لمبیدلی ده تل
هغه وطن می
چه د ظلمونو، دهشتونو یرغل
څو ځل پری شوی سوزیدلی ده تل
هغه وطن می
چه تاریخی ځلی یی
تول په سینه پراته دی
او د افغان لاسو ته
په طمع طمع اوسی
هغه وطن می
چه هر هر چا رنگ رنگ نومونه ورکړل
هغه وطن می
چه یی لا اوبنکی وچی شوی ندی
او له څڅیری د گریوان په منځ کی
هغه وطن می
چه اولسونه یی شهید شهید شول
تول قبرستان بنکاريږی
په هره خواچه گوری
او په کلو باران د غم اوریري
په هری تیږی او هری لوتی باندی یی
هغه وطن می
چه سره بنامار سره په تشو لاسو
خو د ایمان په توره وجنگیده
زخمی زخمی توتی توتی شو خو نفس لا کاري
هغه وطن می
چه په دنیا کی یی نن تول پیژنی
خو څوک به څنگه او نور به څنگه تعبیرونه کوی



ولي هغه وطن مي
 چه يي اوس بيا لکه غاتول
 د سپيرو خاورو منځ کي
 نازکه سرهسک کړي
 ما ته جنت دي د دنيا ملکو کي
 ورځني څار شم په څلگونو او زرگونو ځله

عبدالفتاح “صميم”
 کاناډا - ۲۰۰۳/۱۲/۳۱

د مور پيغام خپل زوی ته !

زه د شريک د ژوندون د يارگارونو يمه
 زه صرف يوه بڼځه نه يم مور يم
 ستر مورچل ستا د غيرت او عزتونو يمه
 زه يم حوا د انسانانو مور يم
 ما ته دير گران دي زه د ټول بندگانو مور يم
 ستا په خوښي کي ما خندلي زويه
 چه تا ژرلي ما ژرلي زويه
 ستا د سو کاله هوسا ژوند لپاره
 پيري ناخوالي ما گاللي زويه
 گوره چه عقل د په سر راوله
 در نه آزار نه شمه
 زړه نا کرار نه شمه
 زه يوه موريم زويه
 ستا د بنو اوبدو ورځو
 قوي سنگريمه زه
 تا ته مي تل ويلي
 زويه !ته د آباډه اوسي



زه که ژړيرم پروا مکوه عادت می کړی
ته د خوشحاله اوسی
ما خپل ژو ند ټول صدقه کړی
ستا خوښی لپاره
ستا سو کالی د پاره
گوره هوښیار و اوسه
ژوند کی بیدار و اوسه
گوره چه هیریی نکړی
چه په ما څه تیرشوی
ز ما هډوکي لا تراوسه فریادونه باسی
د کیبلو له لاسه ، د وحشتو له لاسه
گوره چه هیر د نه شی
چه په ما څه تیریری
ته خوئی وینی
چه ز ما د اولادونو مکتبونه سوزی
ته خوئی وینی ز ما سپیره ماشومان
تر خرآسمانه لاندی
په سپیرو خاورو کینی

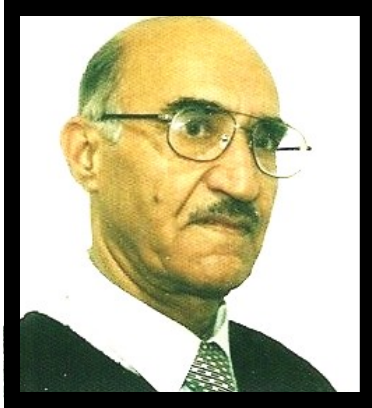


الف ، ب ، ت زده کوی
ته خوئی وینی چه تر اوسه پوری
زه لا ډاکتر نه لرم
درد ته درمل نلرم
ته خوئی وینی
ز مایه زر گونو بچیان
د مرگ بستر ته ورخی
د ما شومتوب عمر کی
او ز مایه سلگونو خویندی
د خپل اولاد د زیریدنی په وخت
له ژونده کډه کوی
او د خپل بچی د دیدن هیلې
تر قیامته پوری ځان سره وړی
ته خوئی وینی زویه
چه ستا خویندی له تر اوسه پوری
قربانی کیری د نا روا و رواجو په خاطر
څوک هم خرڅیری، څوک بدلیری د بدو پورکی
د روغی جوړی مرکو په خاطر
ته خوئی وینی زویه
چه دا مظلومه مور دی
څومره غمو کی لو بیدلی
ډیره په ژوندکی زوریدلی
ز یوه موریم زویه
ډیر محبت لرمه
څیری گریوان ته می نږدی شه



چه زه د بڼکل کړم
او د خپلو محبتونو اوښکي
د ژوبلو سترگو له اسمانه
لکه باران ستا په مخ و اوروم
چه ته یی درک کړی دا غمجنه مور دی
خومره زخمی ده، فریادی ده
د خپل زوی له لاسه.

عبدالفتاح ”صمیم“
۲۰۰۶ میلادی کال
د مارچ دوهمه
د ونکوور ښار ، بی سی ، کانادا.



زنده گینامه مرحوم سید عبدالله "عنبری"

مرحوم سید عبدالله "عنبری" فرزند مرحوم سید محمد اسحاق عنبری در سال ۱۳۱۴ هـ ش در کابل متولد شده بعد از اتمام تحصیل مدتی به صفت معلم در آموزش جوانان وطن قرار داشته است. بعد از طی ۱۲ سال معلمی به صفت سر تر جمان در شرکت هوخست و در دفتر یونسکو وزارت تعلیم و تربیه کار نموده اوبه زبانهای دری و انگلیسی تسلط کامل داشت.

مرحوم سید عبدالله "عنبری" یکتن ار رهروان نستوه جاده شعر و ادب بود که بیش از ۶۶ سال درین راه گام زده و تا آخرین دم حیات درین راه با شوق و علاقه ایکه داشت قدم زد.

زبان شعر او شسته گی و نرمی خاص داشت و اشعار زیادی شامل اشعار حمدیه ، نعتیه ، مسایل عرفانی ، عشقی و طنزی سروده است. اشعار او در نشرات داخل و خارج کشور مخصوصاً در "نشریه زن" چاپ ونکوور بار بار چاپ شده است. از او مجموعه اشعار بنام "نی شکسته" باقی مانده، امید است از جانب اقارب شان به چاپ برسد.

محترم عبدالله "عنبری" در پهلوی سرایش شعر به موسیقی نیز دسترسی داشت و گاه گاهی بزم دوستان را با آواز گیرا خود گرمی می بخشید. او در سال ۲۰۰۶ در شهر ونکوور اقامت گزیده بود که با تأسف فراوان بروز چهار شنبه ۲۰۰۷-۴-۱۱ در اثر سکتۀ مغزی به عمر هفتاد سالگی چشم از جهان پوشید و در حظیره افغانها خاک سپرده شد. روحش شاد و یادش گرامی باد.



امشب

فریاد زخم از غم تو تا سحر امشب
دارم دل شوریده کنم دیده تر امشب
تا همنفسان شرح دهم حال پریشم
یعنی که ز هجران توام خون جگر امشب
هر چند بود لطف نگاهت با رقیبان
بر سوی من خسته نگر یک نظر امشب
دوشینه من و شمع به هم اشک فشانديم
از دوری تو گریه کنم بیشتر امشب
بیداد کنم ناله به افلاک رسانم
گردد همه آفاق زحالم خیر امشب
ناصر که بپرسد چه بتی برده دلت را
آید بزبانم همه قند و شکر امشب
با "عنبری" خویش نداری سر یاری
زد گرمی عشق تو بجانم شرر امشب



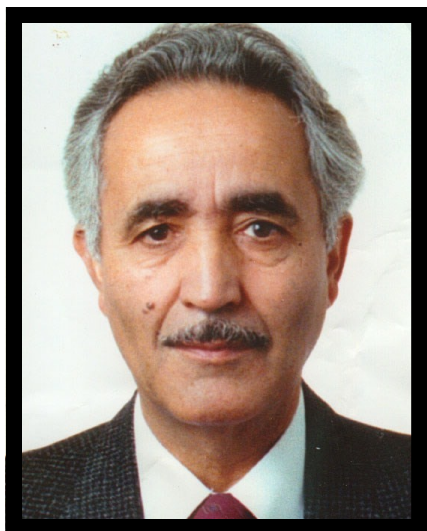
دعا

ای مالک دل درد دلم را تو دوا کن
رحم و کرم خویش روا بر سر ما کن
عشق تو تنیدست برگهای تن من
با لطف و کرم حاجت ما را تو روا کن
آواره و بیچاره و مسکین و پریشان
یارب نظر خویش به باین کاسه گدا کن
با بار گنه روی سیه نادم و حیران
رحمی بمن غمزدۀ بی سروپا کن
با عجز و پیشمانی و اظهار ندامت
ای "عنبری" بر درگه رحمت تو دعا کن



لعل سخنگو

نازنینا، عاشق رویت شدم
بسمل تیغ دو ابرویت شدم
تا نگاه خود به من انداختی
من اسیر چشم جادویت شدم
که تبسم می کنی، گه قهر و ناز
ای پرپرو، مایل خویت شدم
تا زبان بگشودی با ساز ادب
کشته لعل سخنگویت شدم
التقائی کن به این مسکین گدا
ساکن دروازه کویت شدم
بوی زلفت بر مشام من رسید
"عنبری" موی خوشبویت شدم



زیستنامه مرحوم محمد یونس "عینی"

مرحوم محمد یونس "عینی" فرزند میرزا سمندر خان در پنج اسد سال ۱۳۱۱ هـ ش در خانواده تعلیم یافته در کابل دیده به جهان گشود. وی ضمن آموزش دوره ابتدایی دانش ریاضی - خوشنویسی و ادبیات را از پدر آموخت و تعلیمات ثانوی را در لیسه غازی وقت فرا گرفت و مدتی را در اداره های دولتی اجرای وظیفه نمود.

علاوه برین "عینی" کورسها و سیمینارهای متعددی را در رشته های هوانوردی در کابل، ترکیه، لبنان هالند و امریکا موفقانه تعقیب کرده وظایف مهم دولتی را به حسن صورت انجام داده است.

بعد از اشغال کشور توسط بیگانه گان "عینی" به پاکستان مهاجرنموده و به علت مرضی در سال ۱۳۶۹ هـ ش جهت تداوی عازم کانادا شده و در شهر ونکوور رحل اقامت افگند. در دیار هجرت و غربت وطن و وطندار را فراموش نکرده و با یاد وطن و محبت دوستان شب و روز را سپری نموده در زمینه اشعار سروده ها شاهد مدعا می باشد.

محمد یونس "عینی" به زیارت بیت الله مشرف گردید. سر انجام در بهار ۱۳۸۱ هـ ش به اثر مرضی که عاید حالش بود و دور از یار و دیار در کانادا چشم از دیار فانی بر بسته عزیزان و فرهنگیان خویش را سوگوار ساخت.

عینی "یکی از قلم بدستان معاصر کشور بود که با آفرینش های ارجناک در عرصه های : مختلف در قصه گرایی، تاریخ نویسی، ادبیات و خوشنویسی خدمات شایان انجام داده است. جای این فرهنگی عزیز در بین معاصرین قلم بدست خالی است یادش را گرامی و ماوایش را بهشت برین می خواهیم.



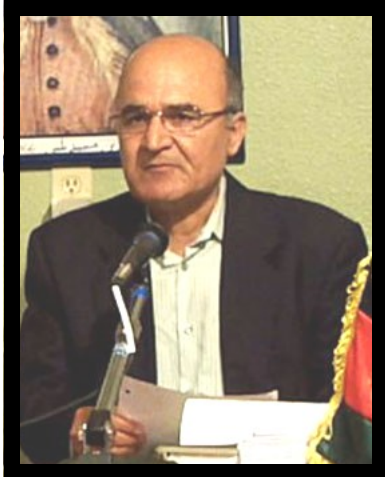
ای دختر صحرایی

بشنو که چه میگویم ای دختر صحرایی
ممتاز جهانی. تو در خوبی و زیبایی
صد کیف نهان دارد چشمان سیاه تو
دل در تپش اندازد انداز نگاه تو
در جامه چین چینی همواره نهان هستی
در عفت و در خوبی، سرمشق زنان هستی
پژمرده شود تازه از خوبی خوی تو
شبغازه شود روشن از پرتو روی تو
در بادیه چون رانی، مردانه شتابانی
بر خرده اگر مانی، خورشید فروزانی
صد دیده به حیرت در هر جا که تو پیدائی
صد دل ببری هر بار در شهر چو می آئی
چون طائر آزاده در شهر نمی پائی
دور از شر و شور آنجا آسوده تر از مائی
در دیست مرا در جان در گوشه تنهایی
خواهم زتو اش درمان ایکاش اگر آیی



غزل

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود
سکه بر زر میزنم تا صاحبش پیدا شود
شهرهٔ افاق گردد ، عاقبت رسوا شود
در رهٔ عشق ار کسی چون وامق و عذرا شود
آنکه بی پرده جمال دوست بیند عاقبت
ترک بام و در نماید واله و شیدا شود
ساقی ممسک صراحی کر بدست من دهد
آنقدر ریزم که تا مملو ز می مینا شود
تخم نیکی حاصل نیکو به بار آرد ولیک
حوصله باید فزودن ، خسته تا خرما شود
طمع کردن از خلاق از خدا بیگانگیست
دست حاجت بهتر است گر جانب مولا شود
در سرای دوست راهی گر نشد حاصل مرا
می نیشینم بر درش تا حال من جویا شود
سیل اشکم در رهش همواره در وقت سحر
آنقدر جاری کنم تا گریه ام دریا شود
در سجود و قعده سازم حمد او ورد زبان
ناله و زاری کنم تا خواهم بر جا شود
از طریق دل بگویم جمله گفتن های خود
دل به راهش می نهم تا دل بدل گویا شود
گر قبول درگاه اش افتاد " عینی " عرض حال
سروری گردد میسر چشم دل بینا شود



زندگینامه محترم محمد یونس "عثمانی"

محمد یونس "عثمانی" فرزند محمد عثمان در فامیل دهقانی در یکی از روستا ها ولایت فاریاب دنیا آمد. او در سال ۱۳۳۴ هـ ش در ولایت فاریاب متولد گردیده است. دوره مکتب را تا سویه بکلوریا در سال ۱۳۴۵ در شهر میمنه بپایان رساند. او متعاقبا به دانشگاه کابل شامل شد. و در واسط ۱۳۵۵ هـ ش با استفاده از بورسی تحصیلی به خارج از کشور رفت. عثمانی در سال ۱۳۶۳ هـ ش با تکمیل تحصیلات عالی به وطن برگشت. موصوف تا سال ۱۳۷۷ در بست های گوناگون در داخل و خارج افغانستان کار کرد. او چند سال رادر جمهوری قرغزستان یکجا با فامیل خود سپری کرد. و اکنون با فامیل خود در کانادا بسر میبرد. عثمانی گاهی شعر میگوید. اشعار عثمانی در روزنامه های فاریاب و انیس و همچنان چند داستان کوتاه مقاله و برگردان او در مطبوعات افغانستان انتشار یافته است. عثمانی به قول خودش "بیشتر یک نویسنده است تا یک شاعر به نظر او" هر کس که شعر می سراید نمیتواند شاعر باشد. عثمانی بر آن است که با لایحه باید سر رشته کاری را بگیرد. برای این مقصد، او در فکر چاپ ناولی در آینده می باشد که در حال حاضر بالای آن کار می کند.



عقیق گریه

آشوب جان غوغا کند ره جانان کجاست
در زندان پر آشوب تن بی او جان کجاست

من همه روز نیزه خورشید به فرق خورده ام
آسایش خلوت ماه شبستان کجاست

گریه ام عقیق بیزد، ناله ام شرر ریزد
کشت امیدم سوزد، موسم باران کجاست

دل غنچه ز مسمسه رنگ بیتاب شده ست
جلوه روی نسیم باغ کنعان کجاست

ز کوی پر سکوت غم هر چند که گذر کردم
هیچگه نشد پیدا، رقص لب خندان کجاست

اینجا، همه جا، همه را دردی زفراق است
در حیرتم که آخر، این درد را درمان کجاست

ز آسمان دیده گل ستاره بچینم
به پای او افشانم، لعبت خوبان کجاست

ز حسرت شب و روز سنگ لعنت به سر زخم
چو من ز آمدن به این خانه پشیمان کجاست

به من قصه گلشن پر از خنده مگو
باد صبا! خدا را، برکه گریان کجاست

ناله گره شد به دل، خانه قفس شد به من
راه نیستان کو، سوی بیا بان کجاست



دربارهٔ مرحوم ساریان

برکهٔ فسانه

تیری دیگر ز کمان قضا نشانه رفت ،
مردی دیگر زمین ما ازین خانه رفت .

شیشهٔ سکوت در گُلوی صاعقه شکست ،
صدای فریاد ز حنجرهٔ زمانه رفت .

ابر پاره نشد و ستاره چشمک نزد ،
باران اشک ز چشم آسمان دانه -دانه رفت .

صد بار به ساریان گفت که آهسته براند،
آخر خود او با ساریان شتابانه رفت .

اوکه به شوق مزار عمری ترانه خواند ،
برخاست به مزار جاویدان بی ترانه رفت .

افسوس که اوبه وصال جانانه نرسید ،
سیلاب اشک ز مژگان چو باران روانه رفت .

در صف رهروان خسته دل راه دراز ،
اوچه پر هلهله آمد و چه مستانه رفت .

هر کجا که اوبود،دل ما دنبال او بود ،
او بهر گریز از دل ما چه دزدانه رفت .

سال ها در زندان غم بیگناه افتاده بود ،
دست ها در بند زنجیر و پا در زولانه رفت .

این جا،همه درگرداب فسون پیچیده است ،
آخر بیاسود کزین برکهٔ فسانه رفت .

زقیاس بیرون بود اندازهٔ درد باغ ،
که گل زچمن و عندلیب زآشیانه رفت .



بساط دل

یکی را بینی درین بازار فقط رنگ آورد،
دیگری تا که تواند بار نیرنگ آورد .
سال ها شد التیام زخم دل حاصل نشد ،
جای دارو سر طبیب شهر خدنگ آورد .
هرکسی آید درین میدان دهل ماتم زند ،
هیچکسی پیدا نشد که رباب و چنگ آورد .
درین ملک ورشکست هرکس پی شکستن است ،
هرکی را گر شیشه خواهی او ترا سنگ آورد .
عمریست درین ساحل گرفتار مصیبت ایم ،
برسرما موج دریا دایم نهنگ آورد .
درآن مسجد عبادت رعیت بیهوده است ،
که امام آن سجاده از پوست پلنگ آورد .
نه ساقی طنازی که عقل زسر ببرد ،
نه مطرب خوش سازی که دل را به چنگ آورد .
عثمانی "دربساط دلیل دچار حیرت است" ،
هرکی در این خانه آید او با خود چنگ آورد .



زندگینامه محترم فاروق "غیور"

محترم غلام فاروق غیور در سال ۱۳۲۲ه ش در شهر هرات تولد شده ، تعلیمات ابتداییه را در هرات ومتوسطه را در لیسه حبیبیه کابل ولیسه سلطان هرات در سال ۱۳۴۱ ختم و بعدا شامل دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل شده و در سال ۱۳۴۵ خورشیدی دیپلوم اخذ کرده است.

جناب " غیور" در پست های مختلف دولتی افغانستان ایفای وظیفه نموده است بعد از حملات شوروی وقت وطن را ترک و در هندوستان در شهر دهلی اقامت گزیده و بعداً از آنجا به اسلام آباد پاکستان نقل مکان کرده در سال ۲۰۰۳ میلادی از انجا به امریکا بعداً به شهر ونکوور کانادا اقامت و مسکن گزین شده است. او در سال ۱۳۵۸ هجری ازدواج کرده دو پسر و دو دختر دارد که حاصل آن ازدواج میباشد.

موصوف حینیکه متعلم صنف پنجم مکتب بود شروع به سرودن اشعار ، مقالات و داستان نموده و اثارش از آن تاریخ به بعد در روز نامه "اتفاق اسلام" در هرات و مجله پیام روز چاپ تورنتو کانادا به چاپ رسیده است .

او شیفته و دلباخته شعر کلاسیک است با شعر نو سر دوستی ندارد با وجودیکه این پدیده نو در ادب فارسی را بجا و لازمی میپندارد ، اما طنز گونه در باره شعر نو میگوید : وقتیکه شعر سروده شد در همان لحظه نو است و علاوه میکنند بار ها کوشیده ام که احساسات و پندارهایم را در قالب شعر نو بیآورم ، ولی موفق نشدم . همچنین هر قدر کوشیدم که از خواندن شعر نو لذت ببرم نتوانستم.



غم زندگی

گر کوزه می ز سال پاری داری
بزم بکنار بنده زاری داری
فاروق ز غم زندگی و دور از خلق
معشوقه ای و بوس و کناری داری
بشنو سخن از غیور و بگذار همه
دیگر ز فلک چه انتظاری داری

داغ مایوسی

داغ مایوسی مرا در دل به رنگ احمر است
زانکه عرض مدعا مشکل برای دلبر است
از جبینش صد گره در کار ما پیچیده است
خرم آن روزی اگر چین جبینش کمتر است
خیل مشتاقان چو سایه در قفای او روان
این مگر شاهی بود کورا سپاه و لشکر است
چشم خونریزش که با مژگان صف آرا گشته است
گویا مستی بود کورا سلاح و خنجر است
خانه دل را به یغما برد با طرز نگاه
داد دل را از کی خواهم چشم او غارتگر است
چشم و مژگانش که در عاشق کشی همسنگر اند
لیک ابرویش درین فن از همه بالا تر است
این کمان رستم است یا طاق ابروی کسی
یا که باشد تیغ دودم یا هلال احمر است
آهوی چشمش مرا آخر بیابانگیر کرد
ترک شهر و خانمان کردم کنون ترک سر است
حبس تاریکم کند در حلقه زلف سیاه
ای مسلمانان به فریادم رسید این کافر است
چشم و مژگان و جبین و ابر و زلف کجش
در پی آزار من هر یک به طرز دیگر است



قامتش اندر خرامیدن قیامت می کند
این قد است یا سرو ناز است یا قیام محشر است
ساعد و ساقش برد از شیخ و زاهد دین و دل
پای تا سر دلربای من بلورین پیکر است
خال در کنج دهانش جانگداز افتاده است
همچو هندو زاده کاندلر کنار کوثر است
لعل میگونش که می مستی ازو گیرد به وام
میگساری چون کند گویی که یاقوت تر است
از لطافت نیست در رخسار او تاب نگاه
میتوان گفتن رخس از برگ گل نازکتر است
کشور دلها همه تسخیر یک ایمای اوست
من ندانم این شهنشاه از کدامین کشور است
یوسف حسنش جهانرا زیب و زینت میدهد
شهریار حسن من فارغ ز زیب و زیور است
نیست سرا پای حسنش را دیگر نقصی مگر
اینقدر باشد که بر فریاد من گوشش کر است
کی کنم ترک شراب و شاهد از حکم فقیه
عقل من در سر بود تا می مرا در ساغر است
مسجد و درس و کتاب و زهد را یکسو بنه
جام می پر کن "غیور" اینها همه درد سر است



بهاران ارغوان

به سن هر چند پیرم لیک یار نو جوان دارم
قد سروی به آغوشم چو زه اندر کمان دارم
بهار حسن او و چهره پاییز رنگ من
بیا ای مدعی بنگر بهاری در خزان دارم
مرا با دختر پیر رز و معشوقه نو رس
مهیا گشته بزمی در بهار ارغوان دارم
شدم در عشق و مستی شهره شهر و دیار آخر
من از پژواک در رندی و مستی ام نشان دارم
به رندی و مستی ام فروزه گشت در پیری
ببین کآخر نشان از فتنه آخر زمان دارم
به یک دستم سر زلفی به دست دیگرم جامی
ز دنیای پر اوهامی من اینرا ارمغان دارم
بگیرم تنگ در آغوشش و جام دیگر نوشم
لبش را آنقدر بوسم که تا جانی بجان دارم
اگر یک کوزه خالی شد مشو ساقی ملول از این
نهان در گوشه دیگر دو سه رطل گران دارم
رهی پر پیچ و تاب میکرده جز من نداند کس
کی افشا میکنم رازی که عمری شد نهان دارم
مرا هر شب بود بزم شراب و دولت دیدار
رهین طالع خویشم که یار مهربان دارم
من ازین تلخی می لذت چون انگبین گیرم
می ار تلخ است لیکن ساقی شیرین زبان دارم
صفای ساعد و ساقش به شور محفل افزاید
که من ساقی سیم اندام چون سرو روان دارم
من و معشوق جام می تو و فکر بهشت و حور
مرا نقد و ترا نسیه تو کان خواهی و من آن دارم
به قصد بردن دل دلبران هر سو خرامانند
به سینه یکدلی دارم و شهری دلستان دارم



به مهتاب رخت نظاره گریا قصد معدومی است
کجا من تاب دیدار تو چون برگ کتان دارم
سگش را خون دل ترسم که با من سر گران سازد
ز بهرش طعمه حاضر زمغز استخوان دارم
ز من پیر خرد فرزانی خواهد نمی داند
که از طفلی من الفت هم‌رهی دیوانگان دارم
عیان باشد مرا شور جنون از ظاهر حالم
هرآن چیزی عیان باشد چه حاجت با بیان دارم
مرا راز درون از پرده بیرون میشود آخر
کجا ماند نهان رازیکه زان صد داستان دارم
غیور هر چند عمر رفته واپس بر نخواهد گشت
ولی شادم مقامی صدر در میخواره گان دارم



قمر در عقرب

آنکه شب تا صبح در سودای زلف در هم است
فارغ از اندیشه بود و نبود در هم است
منکه نقد زنده گانی ریختم در پای تو
خاطر مکنون تهی ز اندیشه بیش و کم است
در عزای دل نه تنها من سیه پوشم و بس
مردم چشم تو هم در سرمه غرق ماتم است
کاکلت همچون قمر در عقرب افتاده برخ
همچو بخت من نگون در آسمان انجم است
بی می و معشوق بودن از گرانجانی بود
من نخواهم از خدا عمری که آنهم یکدم است
گر به مستی خانقه رفتم مکن عیب مرا
جای مستان است آنجا نه سرای ماتم است
همرهان از ترس زاهد ساکن مسجد شدند
جز غیور ما که در میخانه فارغ از غم است



زندگینامه محترم مولانا عبدالکبیر "فرخاری"

محترم مولانا عبدالکبیر "فرخاری" پسر محمد رجب در دهکده خرماب فرخار مربوط ولایت تخار در یک خانواده فقیر دهقانی متولد شده پدر و مادرش از سواد اندک برخوردار بوده. قرآن کریم و کتب حافظ، بیدل، چهار کتاب را در مدرسه خوانده و اصول فقه، صرف و نحو را از نزد علمای محل، مفتی نور محمد خان پنجشیری و برخی دانشمندان دیگر فراگرفته است. در سال ۱۳۴۰ ه. ش. شامل مدرسه تخارستان در ولایت کندز شده و در سال ۱۳۴۷ سند فراغت را بدست آورده در یکی از مکاتب شهر کندز به وظیفه آموزگاری توفیق شد. اکثر اشعار مولانا "فرخاری" جنبه حماسی دارند.

"فرخاری" در یک حادثه در راه هجرت پنج فرزند و همسر خورا از دست داده بقیه حیاتش را با غم و درد آنها می گذراند. و از مدت چند سال بدینسو در شهر نکور کانادا زندگی مینماید.

سروده ها و مقالاتش در جراید کندز، اتحاد بغلان و بیدار مزار به وفرت اقبال نشر یافته است..



قلم

از قلم در باغ دل سرو رسا باشد مرا
 ساغر معنا به کام مدعا باشد مرا
 دختر بکر کلام از زیور او ارجمند
 واژه ها در خامه درّ بی بها باشد مرا
 در نگارستان قرآن گفت ایزد "والقلم"
 آفتاب برج کاخ کبریا باشد مرا
 فیض می بارد بروی صفحه اوراق خط
 چون چراغ روشن صبح و مسا باشد مرا
 میرد آر تیغی فشارد گردنی در روزگار
 گفت آن در زندگی آب بقا باشد مرا
 میزند پهلوی به ساحل کشتی صلح و سلم
 ور به دریای حوادث ناخدا باشد مرا
 میچکد خون از گلونش تا خورد طفل سخن
 یاد گاری این پسر بعد از فنا باشد مرا
 شام تار است سرگذشت ما به پهنای جهان
 بر فراز چرخ گردون رهنما باشد مرا
 گر شود کلکم قلم هر گز نیندازم قلم
 روح بخش زنده گانی چون خدا باشد مرا
 یکدهن با دو زبان "فرخاری" میگوید سخن
 آنچه بنویسد بیان بی ریا باشد مرا

بیست ثور ۱۳۷۸ تاجکستان
 مولانا "فرخاری"



گرمی آه

مشّت و گریبان شدن راه مسلمان کجاست؟
 خودکشی و انتحار، گفته ی قرآن کجاست؟
 می نشود ارجمند، آنکه نسنجد سخن
 درخور کام مریض، لقمه ی سوزان کجاست؟
 ای بت مهروی من، زلف دهد دل به باد
 دردل این بادیه، زلف پریشان کجاست؟
 دامن قاتل زخون، بس که تراست دروطن
 شسته نگردد به آب، پاکی دامان کجاست؟
 گرمی آهم نکرد، رخنه به بام سپهر
 درغم طفل یتیم، دیده ی گریان کجاست؟
 پیش نگاه منت، طول نماز از ریاست
 دردل پراز ریا، خانه ی ایمان کجاست؟
 چشمه ی خورشیدرا، روزکند آشکار
 مرد حقیقت گریز، پنجه ی کتمان کجاست؟
 کتله ی ابر سیه، داغ زخال پلنگ
 خواهی اگر شست و شو، ساده و آسان کجاست؟
 طرف دیاردگر، چشم بدوزی چو دزد
 دست چپاول دراز، غیرت افغان کجاست؟
 دزد ادب را زمین، هیچ نسازد بلند
 پای حنا بسته را، قدرت جولان کجاست؟
 میهن افسرده ام، نیست به وصلت امید
 وصل خیالت به من، درشب هجران کجاست؟
 فرق سردد منش، بشکنی چون شرزه شیر
 طرفه تراز تو یلی، دردل میدان کجاست؟
 دست تطاول ببند، پای خرد پیشه کن
 درد منت غیر از این، چاره ی درمان کجاست؟
 دردل کوه و کمر، نیست زگردی اثر
 خور دوخمیرم چو گرد، رستم دستان کجاست؟
 تاکه بود سامری، گاو صدا میدهد
 ناجی ملک و وطن، موسی عمران کجاست؟



تانشود پیرهن، راه گسیل چون صبا
 دیده ی یعقوب را، نور درخشان کجاست؟
 خانه ی مولای شمس، درشب تارو سیه
 درس ادب پرورش، درین دوران کجاست؟

بزم سخن سرخروست، ازگل شعروسرود
 همچو تو (فرخاریم) مرغ سحرخوان کجاست؟

رباعی

"قیام" آهسته با شب در نبرد است
 به مهر و کین حریم گرم و سرد است
 نمی ایستد گهی در کوره راهی
 به پهنای زمانها رهنورد است

رباعی

"قیام" آهنگ پژواک زمان است
 رموز زندگی را ترجمان است
 پرهیزد ز حرف نا ملایم
 کتاب و مکتب نسل جوان است



مرد ارجمند

چشم ستاره از افق شام سر کشید
 نخل هنر ز باغ وطن بار و بر کشید
 از مادر سترون گیتی به رغم عرف
 فطرت به کام بزم هنر یک پسر کشید
 زین قلزم زمانه خداوند ماه و مهر
 از بطن سر به مهر صدف این گهر کشید
 از پشت ابرها ی سیه آستین صبح
 خورشید خاوری یزک از باختر کشید
 چون بلبل که نغمه زند در بساط گل
 ساز نوین به بستر و کوه و کمر کشید
 آید به رقص زهره و ناهید در سهیل
 ار او نوا به گوش فلک با هنر کشید
 از انفعال بار بد افگند رو به خاک
 ظاهر به روی پرده گر اشعار تر کشید
 وز پشت ابر های غم انگیز روزگار
 دیهیم فضل بر سر بام قمر کشید
 ساقی بریز باده گلرنک کز غزل
 مرغ هنر به شاخه گلزار پر کشید
 دوران به پاس خاطر این شمع شعله ور
 نامش جلی به صفحه هر برگ زر کشید
 ثبت است در جریده ایام نام او
 این حکم بر صحیفه چو نقش اجر کشید
 هر شعر در ترانه این مرد ارجمند
 "فرخاری" ره به گنبد نه چرخ بر کشید

به مناسبت پنجاه و پنجمین سالروز تولد
 احمد ظاهر



سخنی با خدا

خدا روز یکه کیهان آفریدی
عیان صد راز پنهان آفریدی
صدف را گوهر شبتاب دادی
ز نیسان در غلطان آفریدی
به طفل زاده از مام هنر ور
خورد تا شیرپستان آفریدی
نهادی تاج عزت بر سر ما
خلف بر خویش انسان آفریدی
رود آدم به قصر ماه و گردون
تو روشن چرخ و کیوان آفریدی
کنم تا نرم ، سخت افزار خوردن
دهان را پر زدندان آفریدی
بدانندت خدای لایزالی
بسنگ صخره ایمان آفریدی
بگویم هر چه داری در توانت
جهان را زیر فرمان آفریدی
گاهی جنبد زمین چون موج بیتاب
در آن جنبنده قربان آفریدی
به مرگم صبح پیری شد نشانه
به گل چاک گریبان آفریدی
از این قدرت به قانون عدالت
چرا مردم نه یکسان آفریدی
به کس دادی تو صد الوان نعمت
کسانی سینه بریان آفریدی
یکی بردی به کنج و قعر زندان
به دیگر قصرو ایوان آفریدی
ندارد امتیاز هر دو در آغاز
زمادر هر دو یکسان آفریدی
به دونان از غریبان چشم پوشی
ره لطف بدو نان آفریدی



خدایا زین معما پرده بردار
ز چه آخند نادان آفریدی
بدست طالبان کوتاه اندیش
یتیمان بی لب نان آفریدی
نه بستی دست و پا زین دیو وحشی
دو چشم بیوه گریان آفریدی
کنم و ا تا گره از بند تنبان
به ره افریط و شیطان آفریدی
به زلفان سیه دوزم نگاهها
به شاخی مار پیچان آفریدی
به مشکل میروود دل در ره راست
به پایش سنگ عصیان آفریدی
چرا دادی به کرزی ملک ما را
که گرگ گشنه چوپان آفریدی
بگوید حرف حق فرخاری بر تو
گنه کارت مسلمان آفریدی



زندگینامه محترم خدایار فیاض

محترم خدایار متخلص به "فیاض" فرزند برگعلی خان در سال ۱۳۳۳ هـ ش در ولسوالی شبیر ولایت بامیان چشم به جهان گشود.

در سال ۱۳۴۰ هـ ش به مکتب متوسطه سنبل شامل شد و در سال ۱۳۴۹ هـ ش انرا تکمیل کرد. او در سال ۱۳۵۰ به دارالمعلمین ولایت چاریکار شامل شده است.

"فیاض" با فراغت از دارالمعلمین چاریکار در سال ۱۳۵۳ به حیث استاد وارد عرصه تعلیم و تربیه در افغانستان شد. موصوف تا سال ۱۳۷۰ در نقاط مختلف کشور وظیفه تعلیم و تربیه فرزندان وطن خویش را صادقانه و عاشقانه انجام داد.

"فیاض" با خراب شدن اوضاع افغانستان مجبوراً وطن را ترک کرد و روانه پاکستان شد. و از سال ۱۳۷۲ هـ ش یکجا با فامیل خود در شهر زیبای ونکوور کانادا زندگی دارد.

فیاض شاعریست که شعر را دوست دارد. تا الحال مجموعه اشعاری از فیاض زیر نام "ارمغان بامیان" چاپ شده است علاوه بران اشعار "فیاض" در نشرات گوناگون داخل و خارج افغانستان به نشر رسیده است.



طوفان بی پایان

نگر ای هموطن فریاد و افغان یتیمان را
فغان و ناله های مادران زار و حیران را
صدای شیون مرد وزن پیر و جوانان را
به خاک و خون تن صد پاره افتاده شهیدان را
که رنگین کرده اند با خون شان دشت و گلستان را

چسان تفرقه انداخته میان ما نگر دشمن
که میدانیم حل مشکلات خویش در کشتن
نمیسازیم ز نور علم چشم خویشتن روشن
گلستان وطن را کرده ایم تبدیل بر گلخن
به خاکستر بدل کردیم تمام باغ و بوستان را

برای آنکه سازیم ای عزیزان اجنبی را شاد
نمائیم میهن افغان ستان را دوستان بر باد
بدانیم یکدیگرا را بدتر از نمرود و از شداد
به خاک و خون کشانیم بار بار این ملت آزاد
به قصد قتل یکدیگر ببندیم عهد و پیمان را

نمیگردیم ز خواب جهل و نادانی گهی بیدار
ز نور علم و دانش قلب ما رخشنده و انوار
نه آگه از جهان آدمیت میشویم یکبار
نه ما را رهبری کو باز دارد از چنین کردار
به دل ما پرورانیم تخم کین خشم و عصیان را



نهاده یوغ بیگانه به گردن رهبران ما
چنین است به نمیگردد نگر این داستان ما
به حرف اجنبی سوزند باغ و آشیان ما
نمیگردد تمام سوز دل و حرف و بیان ما
نگهدارند در دنیای محنت مستمندان را

شب تاریک و ظلمت را نشانی از سحر نبود
کسی چون ملت ما در جهان خونین جگر نبود
به رنج و خواری جمعاً مبتلا و در بدر نبود
سپاه علم و دانش را به شهر ما گذر نبود
زنیم آتش بسوزانیم به هر جا ما دبستان را

زمام ما کنون افتاده است در دست جباران
حکومت میکند در کشور ما بین ستمگاران
به یغما میبرند سرمایه ما را تبهکاران
بکلی از شرف محروم می باشند مکاران
نمیشناسند سر از پا که نو کردند پالان را

کنون ظلم و ستم در هر طرف بیداد می سازد
یتیم و بینوایان ناله و فریاد میسازد
به هر جا ظالمان کاخ ستم آباد میسازد
چنین حالت فقط قلب عدو را شاد می سازد
فلک هم یار می باشد خبیث و مستبدان را

عدالت پا گرفته از دیار آرین ای وای
شقاوت پا نهاده در گلستان و چمن ای وای
جهالت دامنش را هر طرف بنموده پهن ای وای
جهولان شاد و خندان و امیر و انجمن ای وای
به دست و پا زنجیر جفا باشد ادیبان را



چرا ما مونس و یار رفیق همدیگر نمیگردیم
چرا ما همدم و همکار و هم پیهم نمیگردیم
چرا بر زخم قلب خویشتن مرحم نمیگردیم
چرا در قصد محو ظلم و رنج و غم نمیگردیم
چرا افزود میسازیم سرشک چشم گریان را

بیا ای هموطن تا مونس و غمخوار هم گردیم
ز روی صدق و اخلاص و محبت یار هم گردیم
بگیریم دست از جنگ و جدال تیمار هم گردیم
وداع گوئیم بر تفرقه همکار هم گردیم
نماییم شاد و خندان مستمندان و ضعیفان را



زندگینامه الحاج محمد کریم "نستوه"

محترم الحاج محمد کریم "نستوه" پسر مرحوم محمد قاسم خان است و پدر کلانش میرزا عبدالله خان پسر مستوفی سیدال خان می باشد.

محمد کریم نستوه در سال ۱۳۳۱ هـ ش تولد یافته آوان کودکی ونو جوانی را نظر به وظایف پدر در ولایات مختلف کشور و مرکز کابل سپری نموده و از لیسه شیرخان کندز در سال ۱۳۴۹ هـ ش فارغ شده ودر سال ۱۳۵۰ هـ ش شامل دانشکده علوم بشری دانشگاه کابل

گردیده و در سال ۱۳۵۴ هـ ش از رشته تاریخ وجغرافیه از فاکولته ادبیات علوم بشری فارغ التحصیل و شروع به کار نمود .

الحاج "نستوه" در هنگام تحصیل در دانشگاه کابل از همکاران نزدیک روز نامه انیس بوده ومدتی بحیث خبرنگاردرین روز نامه کار کرده است .

محترم "نستوه" مدت ۹ سال در وزارت خانه های اطلاعات وکلثور ، تعلیم وتربیہ ، معادن وصنایع وتجارت کار نموده بعداً چون سایر هموطنان ما از کشور هجرت نموده و مدت ۲۴ سال میشود که در ایالت برتش کلمبیا کانادا با فامیل خود یکجا زنده گی میکند.

محمد کریم "نستوه" درایام طفولیت ادبیات را نزد پدر فرا گرفته وهمیشه اوقات فراغت مکتب را با خواندن ابیات ازحضرات حافظ وشيخ سعدی ازگلستان وبوستان ودیگر آثار بزرگان کشور نزد آن مرحوم سپری مینمود.

او از آوان جوانی به سرودن شعر پرداخته و اولین شعر اودر سن ۱۵ سالگی در روزنامه اتحاد بغلان چاپ شده و بعداً اشعار او جسته جسته در روزنامه های انیس، اصلاح وژوندون اقبال چاپ یافته است.

آثار قلمی ونوشته های او قبل از هجرت به کانادا در اختیارش نبوده اولین مجموعه شعر او بنام "ناله دل" در سال ۲۰۰۵م در شهر ونکوور به چاپ رسید .و آثار دیگری بنام بیو گرافی میرغلام محمد غبار که یکبار در کابل چاپ گردیده واثر منظوم بنام تاریخ افغانستان آماده چاپ دارد و مجموعه شعر جدیدش بنام "راز هستی" در این اواخر چاپ و بدسترس علاقمندان قرار گرفته است.



حرف نی

بس صفات نی نموده مولوی
سوز دل دارد زبان مثنوی
از زبان نی جهان آموختم
غیر عشق دیگر همه را سوختم
درس عشق نی دوائی سینه شد
صد مرض دور و علاج کینه شد
حرف نی سوزی دهد هر زنده را
رهنما نیم شب هر بنده شد
درس نی آموخت ما را بنده گی
مرده بودم داد ما را زنده گی
نال هایش جمله باشد سوز و ساز
دل رهائی میدهد از حرص و آز
حرف نی عشق زبان پهلویست
هر که حرف نی بداند مولویست
نی چه میگوید زسوز دل بتو
عشق او را جستجو کن جستجو
نال های نی بسی آموختم
خام بودم "نستوه" اکنون سوختم



درپی آزار

عاشق شده ام لیک گرفتار نباشم
مصرف خودم در پی آزار نباشم
عشق تو امید دل بیچاره من شد
صد شکر که در این کار که بیمار نباشم
در نوع بشر خوب و خراب است فراوان
فرمانبر خوبم که به زشت یار نباشم
از خوبی و الفت چه صفائی است هویدا
خوبی چو کنم بر کسی بادر نباشم
تولید ستمگر شده از قدرت و دولت
دل ضد ستم رفت که خونخوار نباشم
از لطف و محبت دل بیچاره بدست آر
حرفی که بگویم بکنم خوار نباشم
"نستوه" به قناعت سر تسلیم گذاری
رسوا به سر کوچه و بازار نباشم



كجاست؟

دل شده مجنون تو ، راه بيابان كجاست؟
ميتپد از عشق او ، آن مه تابان كجاست؟
خون شهدان عشق ، گرچه ندارد بها
ميروم از درد و غم ، چاره و درمان كجاست؟
داغ دل و ناله را ، برگ و نوایی نبود
سوختم از هجر او ، قطره باران كجاست؟
حال پریشان من ، گر چه نداری خبر
بسته به زلف تو شد ، زلف پریشان كجاست؟
رحم نداری بمن ، ای شه ، سرو سمن
سوختم ای دوستان سینه كبابان كجاست؟
از لب شیرین او ، حرف و کلامی خوش است
قصر سخن شد خراب ، خانه خرابان كجاست؟
نستوه " نهالی قدش ، کی رود از خاطر م "
دل شده بیمار او ، آن شه خوبان كجاست؟



زندگینامه مختصر محترم حبیب "یوسفی"

من در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی مطابق ۱۹۷۰ میلادی در وطن آبایی ما افغانستان عزیز دیده به جهان گشودم. تعلیمات ابتدایی را در مکتب مسعود سعد سلمان واقع قلعه فتح الله خان کابل و تحصیلات ثانوی و عالی را در لیسه عالی حبیبیه در سال ۱۳۶۸ هجری شمسی مطابق ۱۹۸۸ میلادی به اتمام رسانیدم. بعد از سپری نمودن امتحان کانکور در سال ۱۳۶۹ هجری شمسی مطابق ۱۹۸۹ میلادی محصل فاکولته ژورنالیزم پوهنتون کابل گردیده در سال ۱۳۷۴ ه ش ۱۹۹۴ میلادی موفق به اخذ دیپلوم از رشته رادیو و تلویزیون گردیدم. مدتی کوتاهی را در رادیو تلویزیون افغانستان در اداره فلم های مُستند ایفای وظیفه نمودم.

هنوز مدتی نگذشته بود که به علت جنگ های خونین شهر کابل همانند سایر هموطنانم رخت هجرت بسته عازم کشور های همسایه گردیدم. مدت پنج سال را در آواره گی و غربت بسر برده تا اینکه در سال ۱۳۸۰ هجری شمسی مطابق ۲۰۰۰ میلادی به کمک ویاری یکی از هموطنانم (سرورجان عبادی) از اسلام آباد عازم کانادا گردیده و تا هم اکنون در این شهر اقامت دارم.



مهر عزیزان

عمر بپایان رسید راحت دوران کجاست ؟
قول شکنی شد رواج وعده و پیمان کجاست ؟
این همگی دشمنی نیست نشان ادب
جنگ بود خصم جان ، مهر عزیزان کجاست ؟
میهن ما شد تباه هر طرف اش خاک و خون
عظمت این قوم کو ؟ ملت افغان کجاست ؟
گرگ دغا باز کین گشت همگی رمه را
گشته همه تیت و پار هی هی چوپان کجاست ؟
چند به حیوانیت رفته ز خود بیخبر
هموطن من ببین مرتب انسان کجاست ؟
نیست چو "پندار نیک" نیست چو "گفتار نیک"
کین و عداوت چو هست ، طاعت و ایمان کجاست ؟
هر کی به خود میکشد نان یتیمان بزور
ظلم که از حد گذشت پرسش و پرسان کجاست ؟
ظالم بی شخصیت چند خورد خون "حبیب"
در شب تار ستم ، آه غریبان کجاست ؟



صبح قیام

باز ز اهل معرفت طُرفه پیام میرسد
که شب تیره می‌رود صبح قیام میرسد
مژده دهید به عارفان، وعده دهید عاشقان
لحظه صلح و با همی گام به گام میرسد
بزر اُمید گر نهیم در دل خاک بی دریغ
عظمت شاخ و پنجه اش تا سر بام میرسد
عادت جنگ و کش مکش رخت ببندد از میان
اسلحه میشود قلم، شعر و کلام میرسد
رمز نهان عیان شود، قصه دل بیان شود
تا که لب سبو می بر لب جام میرسد
چند صبا که زنده ایم فیض بریم ز اهل علم
که از در فضل اهل فن لطف مدام میرسد
گفت {حبیب} این سخن هموطن دلیر من
از من بی نوا بتو عرض سلام میرسد



شيوه انسان

بي اتفاقي تو زما ملت افغان آموز
جدل و جنگ ازین قوم مسلمان آموز
مرده افتاده بمیدان دیکران در در غم پول
تیزی و مکر ازین قبر فروشان آموز
در وطن نان نبود حاجي ما در غم حج
فرض حج را تو ازین خانه پرستان آموز
حرف حق تا که بگویی به بلا میماني
مردم آزاری و این پرسش و پرسیان آموز
چي بجا مانده زما تا دیگران فخرکنند
بگزر از کین و جفا دانش و عرفان آموز
کرتو خواهی شوي از لطف خداوند ایمن
رحم کن برخود و رو شیوه انسان آموز
مرگ حق است و بجز حق نبود پا برجا
قفل بشکن زدهان محشر و طوفان آموز



خانه بردوشي ما هست کرامات خدا

عظمت بت شکنی؛ از سنگ پلخمان آموز

سنگ خارا بشود موم اگر جهد کنی

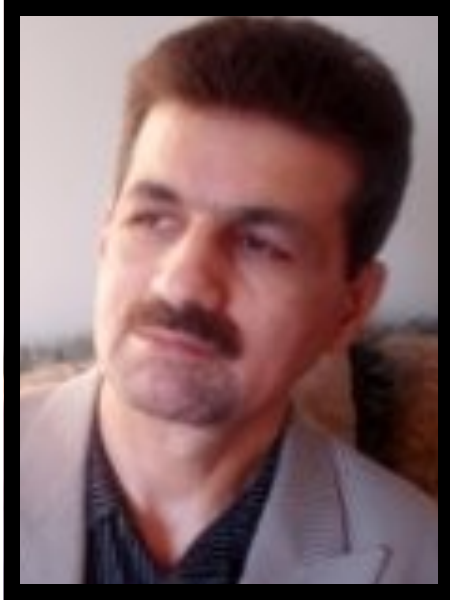
پای مردی خود از قطره باران آموز

گر زلیخا زند بر سر یوسف تُهمت

صحت واقعه از چاک گریبان آموز

می نرنجا تو (حبیب) از سخن تلخ کسان

رسم ایستاده گی از جمع عزیزان آموز



زندگینامه داکتر شیر محمد "هژیر"

محترم شیر محمد "هژیر" متولد شهر کابل و دانش یافته فاکولته طب دانشگاه کابل از ۱۹۸۴ م الی ۱۹۹۸ م در کابل و پلخمری در بخش جراحی اورتوپیدی به خدمت گذاری پرداخته است.

در سال ۱۹۹۸ م به قول حافظ بعد از آنکه سالیان دراز بخت خویش را در سر زمین زادگاه اش به آزمون گرفت

به این نتیجه رسید که باید رخت از آن ورطه در کشد. تا اینکه در ۲۰۰۱ م سرنوشت به شهر ونکورر افگندش. اما به تعبیر استاد سلجوقی خارج از کوره جراحی استخوان که هیچگاه سرش را گرم نکرد همیشه سرگردان کوچه های شعر و هنر بوده از اواخر دهه پنجاه که تقریباً همزمان با نشر سروده یی از او برای اولین بار در مجله آواز بودبا اداره هنر و ادبیات رادیو تلویزیون افغانستان بیشترین نقش آفرینی در درام ها ، داستانها دنباله دار رادیو و گاه گاهی هم در نمایشنامه ها و فلم های کوتاه تلویزیونی همکاری داشته است. با آنکه از سالهای پنجاه به اینطرف به تجربه هایی بنام شعر آغاز کرده شاید یگانه و تنبل ترین شاعر است، زیرا نه شعر زیاد دارد و نه مجموعه یی آماده چاپ. نمونه هایی از شعر های وی که بیشتر در اوزان نیمایی است.



عدالت

الا ای یار
ای گمکرده انگشتر
مگر انگشترت را دیو دزدیده است؟
که نی سر داری نی افسر
بیا
جویای دریا شو
نگین از کام ماهی گیر...
و پاسخ گو سوالم را
مرا «افتاده مشکله»
نمیدانم
سوال است این
و یا افتیده آتش در میان خرمن پرشور باور ها؟

شنیدی قصه آدم
که نا فرمان شد و یک دانه گندم خورد.
خدایش، بی درنگ از اوج خوشبختی
بزیر آورد و افگندش
میان خاکدانی سخت وحشت زا...
من اینجا
با هزاران نه، که صدها
آدم پر زور و ابله
آشنا گشتم
که میخوردند انباران پر گندم
ودهقانان،
لب نان آرزو کردند و مردند از برای دانه گندم.
نه خشمی از خداوند و نه پاداشی به این عصیان...
نمیدانم
خدا بر این گنهکاران بخشوده است ،
یا شیطان



شیخون میزند بر جبریل و راه فرمانها؟

شنیدی قصه نمرود و ابراهیم ،
 نمیدانم چه قدری از گنه ابراهیم عاری بود؟
 که آتش را خدا بر وی گلستان کرد...
 من اینجا
 با هزاران بیگناه از ملت وی
 آشنا گشتم
 که زیر شعله های آتش راکت
 که نمرودان عصر ما فرستادند
 جان دادند.
 نه آتش را گلستان کرد بر ایشان
 خدایشان ،
 نه نمرودان خجل گشتند از این ناروای شان...
 نمیدانم
 عدالت را که دزدید از خدای شان؟
 ویا شاید خدایشان
 سوا بود از خداوندی
 که حاکم بود بر نمرود و ابراهیم...

شنیدی قصه یوسف ،
 اگر یعقوب یک فرزند را گم کرد،
 من اینجا
 با هزاران مادر گم گشته فرزند ،
 آشنا گشتم
 و دیدم چشمه اشان کاسه ها خون
 اما منتظر بر ره
 نه از سیل سرشک آن چشمه اشان کور گردید و
 نه بوی پیرهن برقی فگند در دیدگان شان...
 نمیدانم
 خدا



شاید فراموشش شده شیرینی فرزند
یا چشمان خود بسته است
تا دیگر نبیند این ستم ها را...

شنیدی قصه ایوب
اگر ایوب صابر بود...
من اینجا
با هزاران دردمند و ناتوان از فقر و ذلت
آشنا گشتم
«نه بر لب هایشان حرفی»
نه دارویی به درد شان ،
چنان صبری که جانهاشان ز تن بیرون دويد و صبر میکردند...
نمیدانم
خدا در دفترش بر فصل اجر و صبر آتش زد
یا افتیده اوراقش...

وصدها قصه از فرعون و لوط و نوح و از قابیل...
خدا
آنوقت عادل بود!
نمیدانم
عدالت را که دزدید از خدای ما؟
و یا شاید
خدا در جستجو باشد
برای اجر بهتر ز آنچه ارزان داشت بر ایوب
و یا در جستجو باشد
که پاداشی دهد بدتر از آنچه داد بر فرعون و قوم لوط
و یا شاید
«گناه ما ز سنگینی کمر بشکست میزان عدالت را»
و یا شاید...؟
که او دانای دانایان
و او بینای بینایان
که او را سروری زبید
و او را دآوری زبید



اجابت

گفته بودی
به دعا هرچه بخواهی دهمت....
سالها شد ، درویدار اجابت گاه را
به دعا خستم و خستم
و کنون:
هیچ نمانده ست مرا:
مگر ، آرزویی مانده ست:
کاش ، ای کاش
اجابت آیینہ یی می بود
که در آن
چهره ی خسته و بیهوش تکرار
دو عا هایم را
تماشا میکردم.

جولای دو هزار میلادی



کلید

کلید
 قفل ابجدیست
 بر زبان و دست های من
 آه، ای کلید
 ای کلید "بیست و سه"
 ای معبر تمام خواب ها
 ثور هفتاد و هشت خورشیدی

بیست و سه ابجد = آزادی

رنگ کبود
 سال ها پیش از این
 پدرم
 قصه های زمستانها داشت:
 چه زمستان های
 همه جا گنگ و خمود
 همه سرما زده و سرد و کبود
و من از تجربه خالی
 در فضای ذهنم
 رعد این وسوسه غرش می کرد:
 که چسان؟
 که چطور؟

اینک ما دیدیم،
 دیدیم این جا چه زمستانی است
 آن چنان سرد که دیگر،
 نه صدای سبزی
 نه امیدی به بهارانی است.



برف باریده به هر سو
روی آن شاخه سبز
روی آن کهنه درخت
روی آن جاده سرخ
همه جا
همه جا
رنگ کبود

من به امید گلی
می گذارم قدمی
و به امید رهی
جای پا می جویم
اسفا
جای پای ها همگی
همه جا
رنگ کبود

و به امیدی کسی
نگهم می لغزد
در پس پنجره یی میبینم
شبح انسانی
او به پندار خودش
آتش افروخته تا گرم شود،
لیک بینم که زسوز سرما
شبح و آتش او
و آن اتاق و در دیوار همه
همه جا
رنگ کبود



جستجو گر نگهم:
در ته جاده چه پايانى است؟
آخر جاده غبار تاريك
وندرآن ظلمت تلخ
عابرانش همه سر ما زده و سرد و كبود
همه جا
همه جا
رنگ كبود

چه بجا مى فرمود
چه زمستان هاىى...

پنجاه و نه خورشيدى



نَوای غربت



قوم به حج رفته

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
معشوق همین جاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
یک بار از این خانه بر این بام برآید
آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شما

مولوی



کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ

آنها که به سر در طلب کعبه دویدند
 چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند
 از سنگ یکی خانه ی اعلای معظم
 اندر وسط وادی بی زرع بدیدند
 رفتند در آن خانه که بینند خدا را
 بسیار بجستند خدا را و ندیدند
 چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
 ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
 کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
 آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
 آن خانه دل و خانه خدا واحد مطلق
 خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند
 مانند الف راست رفتند به لبیک
 آنها که در این خانه چو گردون بخمیدند
 بر خطّه ی آن مشعر وحدت چو گذشتند
 خط لمن الملک بر اغیار کشیدند
 حزبی که به جز سنگ ره از خانه ندیدند
 چون حزب شیاطین ز در حق برمیدند



یکی جویم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
 نه ترسا و یهودیم نه گبرم نه مسلمانم
 نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم
 نه ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم
 نه از خاکم نه از بادم نه از ابرم نه از آتش
 نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
 نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
 نه از ادم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
 مکانم لا مکان باشد نشانم بی نشان باشد
 نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم
 دویی از خود بیرون کردم یکی دیدم دو عالم را
 یکی جویم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم
 ز جام عشق سرمستم دو عالم رفت از دستم
 بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم
 اگر در عمر خود روزی دمی بی او بر آوردم
 از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم
 الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
 که جز مستی و قلاشی نباشد هیچ درمانم

